BEHARISTAN
DE DJAMI

38

Acheté à Constantinople en Juillet 1820. pour M. le Chev^r. Langlès, membre de l'Institut Royal. &c. —

Prix : 10. P^tres du G. S.

Jouannin

~~250~~
38

Acheté à Constantinople en Juillet 1820. pour M. le Chev.r Langlès, membre de l'Institut Royal. [illegible]

هذه رساله بهارستان مولانا عبد الرحمن جامی
رحمه الله علیه تبرکاً کتاب کلستان حضرت مصلح الدین

بسم الله الرحمن الرحیم ~~[illegible]~~ :

هذه رسالة بهارستان مولانا عبد الرحمن جامی رحمة الله علیه تبرکا
لکتاب گلستان حضرت مصلح الدین سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ امر دی بالی ز آغاز • نه از نیروی حمد آید به پرواز • بمقصد نارسیده پر بریزد
چنان افتد که دیگر بر نخیزد • هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان
عشق و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام
خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس و ناظران محافل انس علی مر الشهور و الاعوام
رسانند **قطعه** صانعی را که گلستان سپهر • باشد از گلبن صنعش ورقی •
تا بود بهر نثار خوانش • پر نثار از زر و گوهر طبقی • جلت عظمة جلاله و علت کلمة کماله
و هزاران سرود تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستان فضل و جود که مطربان بزم
شهود و مغنیان عشرتخانهٔ وجد و جود اند **قطعه** بر گل روضهٔ ابلاغ
که هست • گل این باغ ز رویش عرقی • نیست ز اوراق چمن مرغان را • بجز
اوصاف جمالش سبقی • و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و احواله **اما**
بعد نموده می آید که درین وقت پسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله
عما یفضیه الی التلهف و التاسف باموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن فواید فنون
ادب اشتغال نمود پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده را از
تعلم اصطلاحاتی که مانوس طباع و مالوف استماع ایشان نیست بر دل بار وحشتی

و بر خاطر غبار وحشتی نشیند از برای تطییب خاطر و تشحیذ خاطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی است رحمة الله تعالی علیه

مثنوی

نه گلستان که روضهٔ ز بهشت • خار و خاشاک او عبیر سرشت
با خیابانش از بهشت ادرها • فیض زا قصه‌هاش کوثرها
نکته‌هایش نهفته در پرده • رشک حوران نازپرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار • از نم لطف جاری الانهار

سطری چند خوانده می‌شد در اثنای آن چنان در خاطر آمد که تبرکاً بانفاسه الشریفة و تتبعاً لاشعاره اللطیفة ورقی چند بران اسلوب ساخته گردد و جزوی چند بر آن منوال پرداخته آید تا حاضران را داستانی و غایبان را ارمغانی باشد و چون بانجام رسید

قطعه

بخاطر گذشتم چه سازم زیوری این نوعروس • تا بچشم خواستگاران فزاید زیب و زین
گوهر درهای ثنای پادشاه کامکار • نصرة الدنیا معز الدولة کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف • شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خور حال ذرات جهان • باشد از چشم عنایت دیدن او را فرض عین
دین دار در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق • کی پسندد جود او در ذمهٔ خود عار دین

اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه و سلطانه و انام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه

قطعه

گلستان گرچه سعدی کرد از پیش • بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت • که شاید سعد بن زنگی غلامش

گذری کن برین بهارستان • تا ببینی درو گلستانها
وز لطایف بهر گلستانی • دسته گلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاد

فعلاتن مفاعلن فعلن

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

است هر روضه چون بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از
ریاحین نه شقایقش را از پایمال باد خزان پژمرده گی و نه ریاحینش را از دست برد
برد افسرده گی **قطعه** رسیده مرغزارش در جوانب • شکفته لاله زارش
در نواحی • ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش • ز باران غنچه را می در صراحی • غزیر الدمع
من عین التشواق • کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی • اشارت می کند نرگس که می نوش •
فان العفو للذلات ماحی • همی ترسم که از لطف اشارت • کنند پرهیزگاران مباحی **نثر**
التماس از تماشاییان این ریاض خالی از خار ملاحظهٔ اغراض و خاشاک مطالبهٔ
اعواض انکه چون بقدم همت بر اینان گذرند و بنظر اعتبار در اینها نگرند باغبان را
که در تربیت شان خون جگر خورده ست و در تمنیتشان جان شیرین بر لب آورده
بدعایی یاد آورند و بثنایی شاد گردانند **قطعه** هر کس ز نکبختان زین
تازه رس درختان • در سایهٔ نشیند یا میوهٔ بچیند • آن به که پیش گیرد آیین حق
گذاری • راه کرم سپارد رسم دعا گزیند • گوید که بنده جای کین روضه ساخت یا رب •
همواره از خدا بروز خود تهی نشیند • جز راه او نپوید جز وصل او نجوید • جز نام او نگوید
جز روی او نه بیند **روضهٔ اول** در نشر ریاحین چیده از بساتین دوربینان
راه هدایت و صدرنشینان بارگاه ولایت **شیخ جنید قدس سره** • میگوید
حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت از جنس لشکریست
از لشکرهای خدای تعالی بکشور هر دل که عنان عزیمت تابد مخالفان نفس و هوا را
رو در هزیمت یابد **قطعه** هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند • چو زور بر دل
مرد خدا پرست آرد • بجز جنود حکایات رهنمایان را • چه تاب انکه بر آن ره زنان ه

ای طاقت

شکست

شکست آرد • **نثر** خدای تعالی با رسول خود صلّی الله علیه و سلّم خطاب میکند
که و کلاً نقصّ علیک من انباء الرّسل ما نثبّت به فؤادک یعنی میخوانیم بر تو قصّه‌های پیغمبران
تا دل ترا ثابت گردانیم زآنچه مستی دران **قطعه** چو صورتی بدلت سازی
از ارادت راست • زنفخ صور در م عاشقان حیاتش ده • وگر شود متزلزل دلت ز جنبش
طبع • بشرح قصّهٔ صاحب دلان ثباتش ده **پیر هرات خواجه عبد الله انصاری رضی
الله عنه** اصحاب خود را وصیّت کرده است از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام
ایشان را یاد دارید تا بهره یابید **قطعه** آنی تو که از نام توی بار د عشق •
و ز نامه و پیغام توی بار د عشق • عاشق شود آنکس که بکویت گذرد •
ازی زدر و بام توی بار د عشق • در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت
بابندهٔ از مفلسی و بی مایگی شرمندهٔ را گوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محلّت
می شناسی گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم **قطعه** قدر من در صف
عشّاق از آن پست ترست • که ز نم کام ارادت بمقامات وصول • در دلم نقش شده نام گدایان درت •
بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول • **سری سقطی قدّس سرّه** جنید را کاری فرمود بموجب
دلخواه او بدان کار قیام نمود کاغذ پارهٔ بوی انداخت در وی نوشته **عربیّه** سمعت
حادیاً یحدو فی البادیة • یقول ابکی و ما یدریک ما یبکینی • ابکی حذاراً ان تفارقنی •
و تقطعی حبلی و تهجرنی میگوید • **رباعیّه** خون میگریم از تو چه پنهان دارم •
کز هجر چه این دو چشم گریان دارم • هرچند دلی ز وصل شادان دارم •
و هم جنید قدّس سرّه گوید که روزی بخانهٔ وی در آمدم این بیت میخواند و میگریست
عربیّه لا فی النّهار و لا فی اللّیل لی فرج • فلا ابالی اطال اللّیل ام قصرا • نه روز و نه شب

صد داغ بدل ز هجر جانان دارم

حالیم از ناله و آه • خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه **حلاج را قدس سره**
پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست بار که حضرت حق را نشانه خود
سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد **رباعیه** بهر تو به بر رو و جگر بشتافته ام
هامون ببریده کوه بشکافته ام • از هر چه رسیده از و رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام **ابو هاشم صوفی قدس سره** گفته است کوه را
بنوک سوزن از بیخ کندن آسان تر است از رذیلت کبر از دل بیفکندن **قطعه**
لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور • در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان تر است
وز درون کردن برون آسان مگیر آنرا که این • کوه را کندن بسوزن از زمین آسان تر است
ذو النون قدس سره پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت از بهر چه آمده
اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی آنرا روی نیست این همه خالق داند و اگر
آمده که او را میجویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا بود **قطعه** زین پیش
برون ز خویش پنداشتمت • در غایت سیر خود گمان داشتمت • اکنون که ترا یافتم
ای دانم • کاندر قدم نخست بگذاشتمت **پیر هرات قدس سره** گوید که او با جوینده
خود همراه است او گرفته در طلب جوی دمی تا راند **رباعی** آنکه نه نام بدید است
مرا زو نه نشان • دست بگرفته مرا در طلب خویش کشان • او دست من و پا نیز
بهر جا که رود • پای گویان ز پیش میروم و دست فشان **فضیل عیاض قدس سره**
گوید که من حق را سبحانه و تعالی بدوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم بعضی ازین طایفه
را پرسیدند که شعله کیست گفت آنکه حضرت را سبحانه و تعالی نه از امید و بیم پرستد پس
کنند تو چون پرستی گفت بهر دوستی وی هزار خدمت و طاعت دارد **رباعیه**

ای بها

جانا ز در تو دور نتوانم بود • قانع به بهشت و حور نتوانم بود • سر بر در تو بحکم عشقم
نه بزد • زین در بحکم صبور نتوانم بود **قطعه** کی شود سوز قتیلت کشته زیر
خاک • زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست • چون تواند عاشق از طوق جفات
سر کشید • قمری آسا طوق او از کردن او خاستست **معروف کرخی قدس سره**
گفته است مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی **قطعه** مهمان توام در صف ارباب رضا
بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی • بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید • انعام ترا منتظرم
نه متقاضی • **بایزید قدس سره** پرسیدند که سنت کدام و فرض کدام گفت سنت ترک
دنیا و فرض صحبت مولی **مثنوی** ای که در شرح خداوندان حال • میکنی از سنت
و فرضم سوال • سنت آمد رخ ز دنیا تافتن • فرض دادن قرب مولی یافتن • **شبلی
قدس سره** را شوری افتاد به بیمارستانش بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما
کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و بر ایشان حمله کرد جمله بگریختند گفت
باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند از سنگ جفای شان نپرهیزند
قطعه آنست دوستدار که هر چند دشمنی • بیند ز دوست پیش شود در دوستدار تر
بر سر هزار سنگ ستم گر خورد از و • گردد بنای عشقش از آن استوارتر • و هم ازوی آرند که
وقتی بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا بمعالجت او فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد
گفت آن که تو مسلمان شوی گفت مسلمان شوم تو نیک میشوی و از بستر بیماری بر میخیزی
گفت آری پس ایمان بروی عرضه کرد وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست و در وی
از بیماری اثری نی پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند و قصه باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم
که طبیب پیش بیمار فرستاده ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده بودم **قطعه**

صوفیانی که بنشستن شان
مهمان زیر شان بنا ستم

چون بر سر بیماری طبیبی نبود قوم
جز تنفس ز نفس علت عاشق طبیب

هر کس که از هجوم محبت مریض شد • داند طبیب خویش لقای حبیب را سهیل بن عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند و همتش آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی **قطعه** هر که خیزد بامداد از خواب و نبود در سرش • جز خیال خورد از و آیین بیداری مجوی • وانکه شوید دست چون پا از سر سیری کشد • تا بخوان و سفره آرد دست دست از وی بشوی • ابو سعید خراز قدس سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت هر وقت خود میکردم روزی به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات بدان و چشم خود را از نظر بر آن نگاه داشتم بسوی من آمد چون بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من با ایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرود آمدن **قطعه**
کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه • آنکه دارد رو بیک رنگی درین کاخ دو رنگ
نگسلد سر رشتهٔ انسش ز جانان گر بفرض • ره برو از یک طرف شیر و ز دیگر سو پلنگ •
هم وی گفته قدس سره که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشیده بیهوده و هر که ظن برد که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نه پیموده **رباعی**
از رنج کسی به گنج وصلت نرسید • وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید • هر کس که دوید گو نگرفت بدشت • لیکن نگرفت گو رجز آنکه دوید • ابو الحسن نوری قدس سره گوید که هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل و خبر او را بدو نرساند **رباعی**
چون دلبر ما ز پرده رو ننماید • کس نتواند که پرده زو بگشاید • ور جمله جهان پرده شود باکی نیست • آنجا که پی جلوه جمال آراید • ابو بکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست وانکه گوید دورم نیستی خود در هستی او مستورست **قطعه** هر که گوید که

بدان جان وجهان نزدیکم • باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری • وانکه کوید که از و دورم

وآن دوری او • هستی پردهٔ نزدیکی او مستوری • ابوالحسن فوشنجی قدس سره کفته است

که در دنیا هیچ چیز ناخوشتر از آن نیست که دوستی از برای غرض و عوض باشد رباعی

عاشق که زهجر دوست دادی خواهد • یا بر در وصلش ایستادی خواهد • ناکس تر از و کس نبود

در عالم • کز دوست بجز دوست مرادی خواهد • ابو علی دقاق را قدس سره کویند در آخر عمر

چندان درد بر وی بدید آمده بود که هر روز بر بام بر آمدی و روی بآفتاب کردی و کفتی

ای سرکردان مملکت امروز چون بودی و چون کذرانیدی هیچ بر جایی بر اندوهکین

تر ازین خانه یافتی و هیچ از زیروزبر شدکان این واقعه خبر یافتی هم ازین جنس میکفتی

تا آفتاب فرو شدی رباعی ای مهر که نیست چون تو عالم کردی • زین ره روییم بخشش

راه آوردی • امروز کر از دیدی کاندر ره عشق • بر سنج بودش کردی و در دل دردی •

ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی باصحاب خود کفت که در عالم چه بهتر بود کفتند

شیخا تو هم بکوی کفت دلی همیشه در وی یاد کرد او بود رباعی دارم دلکی که با هر

اندیشه که داشت • جز یاد تو در صفحهٔ خاطر نکاشت • یاد تو چنان فرو کرفتش که درو

کنجایی هیچ چیز دیکر نکذاشت • ابوسعید ابوالخیر را قدس سره پرسیدند که تصوف چیست

کفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی رباعی

خواهی بصوفی کری از خود برهی • باید که هوا و هوس از سر بنهی • وان چیز که داری بکف

از کف بدهی • صد زخم بلا خوری و از جا نجهی • رویم تمیمی قدس سره کفته است که

جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در زلاتی که از ایشان واقع شود

و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذری باید خواست قطعه

جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد • بشنوی گوش نه تا گویمت راست • یکی آن کز رفیقان
درگذاری • اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست • دوم آن کز تو ناید هیچ کاری •
چنان کاری که باید عذرشان خواست • بشر حافی را قدس سره مردی گفت چون نان
بدست آرم ندانم که بکدام نان خورش خورم فرمود که نعمت عافیت را فرایاد آور و آن را
نان خورش خویش انگار قطعه چون نان خشک نهد پیش خویش ناداری •
که روح را دهد از خون فقر پرورشی • به نان خورش چو شود طبعش آن زمان مایل • چو ذکر
عافیتش نیست هیچ نان خورشی شقیق بلخی قدس سره گفته است پرهیز باید از صحبت توانگر
زیرا که چون دل بدو پیوند گرفت و بداده وی خرسند شدی پس پروردگاری
گرفتی غیر از خدای تعالی قطعه گر در آید توانگری با تو • بهر روزی بدو
مکن پیوند • ممسکی را کفیل خود مشمار • مدبری را خدای خود مپسند یوسف
بن الحسین الاشعری قدس سره گفته است که همه نیکوییها در خانه ایست و کلید آن
تواضع و فروتنی و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن مایی و منی قطعه جمعست خیرها
همه در خانه و نیست • آن خانه را کلید بغیر از فروتنی • شرها بدین قیاس بیک خانه
ایست جمع • از کلید نیست بجز مایی و منی • هان احتیاط کن که بلغزی ز راه خیر •
خود را بمعرض خطر شر نیفکنی سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خداوند
صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نیفکند قطعه گر کند جای بدل عشق جمالی از لب •
چشم امید بحوران بهشتی ننهی • کی مسلم شودت عشق جمال ازلی • تا بر آفاق همه تهمت
زشتی ننهی ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در
مقدورات کردگاری اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب مذلت و خواری و اگر

پرسند که غایت تو چیست گوید محنت و حرمان گرفتاری **قطعه**
اگر پرسی طمع را کت پدر کیست • بگوید شک در اقدار الهی • وگر گویی که کارت
چیست گوید • بخواری از لئیمان کام خواهی • ورش پرسی ز ختم کار گوید • بمحنتهای
و حرمان عمر کاهی • **ابراهیم خواص قدس سره** گفته است رنج مکش در طلب آن در قسمت
ازلی از برای تو کفایت کرده اند و آن روزی است و ضایع مگردان آنچه از تو طلب
کفایت آن کرده اند و آن انقیاد احکام الهیست از اوامر و نواهی **قطعه**
قسمت رزقت ز ازل کرده اند • چند پی رزق پراکنده گی • فایدهٔ زنده گیت بنده
گیست • سر مکش از قاعدهٔ بنده گی • **ابو علی رودباری قدس سره** گفته است که تنگ
ترین زندانها معاشرت اضداد است **قطعه** گرچه زندانست بر صاحب
دلان • هر کجا بویی ز وصل یار نیست • هیچ زندان عاشق مشتاق را •
تنگ تر از صحبت اغیار نیست • **شیخ ابو العباس رحمة الله علیه** درویشی را دید که جامهٔ
خود را می دوخت و هر درزی که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود
که آن بیت است بیت است **قطعه** صوفی که بخرقه دوزیش باز ایست •
گر بخیه بغفلت میزند خوش کار ایست • ور جنبش طبع دست او جنباند • هر بخیه و رشته
اش و زنار ایست • **حصری قدس سره** گفته است الصوفی هو الذی لا یوجد بعد عدمه و لا
یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر
بدان باز نگردد که الفانی لا یرد و بعد از ان چون بر وجود حقانی و بقای بعد الفنا
متحقق گردد دیگر فانی نشود **قطعه** خوش آنکه چو نیست شد ازین نقش مجاز •
دیگر بوجود خویشتن ناید باز • زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز • جاوید بر و در

علم کشت فراز خواجه همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میکفت فقیهی
معروف بابن سقا برخاست و مسئلهٔ پرسید کفت بنشین که از کلام تو رایحهٔ کفری آید
وشاید که مرک تو نه بر دین اسلام بود و بعد ازان بمدتی آن فقیه نصرانی شد و بر نصرانیت
بمرد. **قطعه** هر کرا بینی که پس از پرورش فقر اورا • در صف زنده دلان نام بارشاد
رود • یا دعوی سر او مر ای خواجه مباد • که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود •
عبدالخالق غجدوانی قدس سره روزی درویشی پیش او کفت که اکر خدای تعالی مرا
مخیر کرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس
است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه سخن اورا رد کرد و فرمود که بنده را با اختیار
چه کار هر کجا کوید رو رویم و هر کجا کوید بکش باشیم **قطعه**
کار بی اختیار خواجه مکن • ای که داری به بندکی اقرار • هر کجا اختیار خواجه بود •
بندکان را با اختیار چه کار **خواجه علی رامیتنی قدس سره** کفتند که ایمان چیست کفت
کندن و پیوستن **قطعه** هر که ایمان ترا کندن و پیوستن کفت • باید آن قول
پسندیده زوی بپسندی • حاصل آن معنی کندن و پیوستن چیست • یعنی از خلق کسی دل
بخدا پیوندی • **خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره** را پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد
فرمود که از سلسله کسی بجایی نرسد **قطعه** از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد •
ور سبحه بجز بوی ریایی نرسد • هر دم بکجا رسد بکو سلسله ات • کز سلسله هیچ کس بجایی نرسد •

روضهٔ ثانی

در تشریح شقایق دقایق حکم که برشحات سحاب کرم در زمین
قلوب حکما و اراضی خواطر ایشان خواسته و بشرح و بیان آن مطاوی دفاتر ایشان
آراسته **فایده** حکیم کسی را کویند که حقیقت چیزها را بآن قدر که بتواند بداند

وعمل بمقتضای آنچه تعلق بعمل دارد ملکهٔ نفس خود کرده اند **رباعی** خوش آنکه ترک
حظ فانی بکنی • تدبیر بقای جاودانی بکنی • کوشش بکنی هرچه بتوان دانست • دانی پس
از ان هرچه بدانی بکنی • **حکایت** اسکندر در زمان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری بگشاد
و بویران کردن آن فرمان داد گفتند در آنجا حکیمیست دانا بر حل مشکلات حکمت
توانا ویرا طلب داشت چون بیامد شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی
نفور گفت این چه شکل مهیب و صورت غریب است حکیم ازان سخن برآشفت و خندان
خندان در آن آشفتگی گفت **قطعه** طعنه بر من مزن بصورت زشت •
ای تهی از فضیلت انصاف • تن بود چون غلاف و جان شمشیر • کار شمشیر میکند نه غلاف •
دیگر گفت هر که را خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن او زندان اوست چنان
از وجود خود بتنگنای افتاده است که زندان در جنب او بزمکاهیست گشاده **قطعه**
کسی که با همه کس خوی بد بکار برد • همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش • مرو شحنه که زندان انتقام
او کردان • که پوست تن بدخو بس است زندانش • و دیگر گفت حسود همیشه در رنج
است و با پروردگار خویش بسته به پنج هرچه دیگر از او بروی نه پسندد و هرچه نه نصیب
وی دل در او بندد **قطعه** اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم • عادت مرد
حسد پیشه که خاکش بدهن • هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد • که چرا داد بوی بی سبب آنرا
نه بمن • و دیگر گفت خداوندان کریم مال بر دوستان نثار کنند و بی خردان لئیم از برای
دشمنان بگذارند **قطعه** هرچه آید بدست مرد کریم • همه بر پای دوستان افشاند •
وانچه اندوخت سفله طبع لئیم • بعد مرگ از برای دشمن ماند • و دیگر گفت با خردان بهزل
و فسوس در آویختن آب روی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن

قطعه ای که بر سفله میدری جامه • نام نرسیم بگر گیت برود • مشو افسوس پیشه
باخردان • ور نه فر بزرگیت برود • و دیگر گفت هر که شیوهٔ مشت زنی بر دست گیرد
در لگدکوب بردشان بمیرد قطعه دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش •
که ماندست در گوشم از نکته دانان • که هر کس کشد تیغ نامهربانی • شود کشتهٔ تیغ نا
مهربانان • اسکندر گوش خود را از ان جواهر حکمت بر یافت دامنش را چو گوش خود پر جواهر
کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت حکمت افریدون که در زمین شفقت
جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار ست
در و منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار ست قطعه صفحهٔ دهر بود دفتر عمر
همه کس • همچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت • خرم آنکس که درین دفتر پاک از همه عمر •
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت • حکمت یکی از حکما گفته است چهل دفتر در حکمت
نوشتم از ان منتفع نگشتم بر چهل کلمه اختصار کردم از ان نیز بهره بدست نیاوردم چار کلمه
از ان برگزیدم از ان یافتم آنچه طلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد
مگردان زیرا که زن اگر چه از قبیلهٔ معتمدان آمده ای از ان قبیل نیست که معتمدی
را شاید قطعه عقل زن ناقص است و دینش نیز • هرگزش کامل اعتقاد مکن •
گر بد ست از وی اعتبار مگیر • ور نکو بر وی اعتماد مکن • دوم آنکه بمال مغرور مشو اگر چه
بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود قطعه
مغرور مشو بمال چون بیخبران • زیرا که بود مال چو ابر گذران • ابر گذران اگر چه گوهر
بارد • خاطر ننهد مرد خردمند بر آن سیوم آنکه اسرار نهان داشتی خود با هیچ دوست
در میان منه زیرا باشد که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه

ای پسر ستری کش از دشمن نهفتن لازمست • به که در افشای آن با دوستان کم دم زنی •
دیده‌ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد • دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی •

چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که بزرگان بدو نیازمند باشند و آنچه ضروریست از فضول بگریزی و آنچه ضروریست در آن آویز **قطعه** علمی که تا گزیر تو باشد بدان گرای • وانرا که ناگزیر بود در جستجو مکن • و آن ندم که حاصل تو بود علم ناگزیر • غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن **حکمت** ابن مقنع گوید کتب خانهٔ حکماء هند را بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان استدعای اختصار کرد بده شتر بار آوردند و بتکرار استدعا کرد بر چهار کلمه قرار گرفت **کلمهٔ نخستین** در دلالت پادشاهان بعدالت **مثنوی** چو کرد پادشاه عالم عدل پیشه • شود آسایشی اگر همیشه • چو نالد بیدلی از سینه ریشی • بود زیکسر نیش ظلم کیشی • خلاص از زهر هیچ بر هیچ • ز شاهان عدل می باید دگر هیچ **کلمهٔ دوم** در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری **قطعه** تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود • جو چو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود **کلمهٔ سوم** در محافظت ابدان و صحت آن که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند و چون بخورند پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بدارند **رباعی** آن به که ز اسباب مرض پرهیزی • ور زانک طبیبان دغل بگریزی • تا گشته تهی معده بخوان ننشینی • زان پیش که معده پر کنی برخیزی • **کلمهٔ چهارم** در صفت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور **قطعه** زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او • اگر چه مردم چشمست روی ننماید • بروی هر که نه جفت ویست اگر چه بحسن • بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید **حکمت** چهار کلمه است که چهار پادشاه ساخته اند گویا که یک تیر است از چهار کمان انداخته اند **کسری** گفته است هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته‌ام و بسا گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خشم

8

قطعه خامش نشین که جمع نشستن بخامشی • بهتر ز گفتنی که پشیمانی آورد •
وز سرّ سر بمهر پشیمان نشد کسی • بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد **قیصر** گفته است
که قدرت من بر ناگفته بیش از انست که بر گفته یعنی انچه نگفته ام بتوانم گفت و انچه
گفته ام نتوانم نهفت **قطعه** هرچه افشای آن بود دشوار • با حریفان مگو
باسانی • کانچه داری نهفته بتوان گفت • وانچه گفتی نهفت نتوانی **خاقان حسین**
درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشان گفتن سخت تر باشد از
پریشان نهفتن **قطعه** هر سر سربمهر که در خاطر افتدت • سرعت مکن
بلوح بیانش نگاشتن • ترسم شود ندامت اظهار آن ترا • مشکلتر از ندامت پوشیده
داشتن **ملک هند** بدین کلمه زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من
جسته دست تصرف مرا از خود بسته است و هرچه نگویم مالک اویم اگر خواهم گویم
واگر خواهم نگویم **قطعه** بخودی راز راز فاش و نهان • مثلی نیک بر زبان رفته
کاین چو تیریست مانده در قبضه • وان چو تیریست از کمان رفته **حکایت** ملک
هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد و با طبیبی فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف
پیش خلیفه بپای خواست که سه چیز آورده ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید
فرمود که آن کدام است گفت **اول** خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بر وجهی که هر
گز متغیر نشود و سفید نگردد **دوم** معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نگردد
و مزاج از اعتدال نیفتد **سیوم** ترکیبی که سست را قوی گرداند و رغبت مباشرت
آرد و از تکرار آن نه ضعف بهم رسد و نه نقصان قوت خلیفه لحظهٔ تامل کرد و گفت
من ترا ازین دانا تر گمان داشتم و زیرکتر پنداشتم اول آن خضاب که میگویی سرمایهٔ

پریشانی ح

غرور و پیرایهٔ کذب و زور ست سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور ست زهی نادان
کسی که در ان کوشد که نور را بظلمت بپوشد **قطعه** ابلهی کو میکند موی
سفید خود سیاه • از پس پیری جوانی را همی دارد امید • پیش دانایان که در بند
شکار دولتند • کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید • و اما آن معجون که ذکر کردی
من از ان قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم چه از ان ناخوشتر که هر لحظه
بجایی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوییدنی را
باید بویید حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست در مزاج و شراب و طعام آنرا مادهٔ علاج
نادان کسی که خود را باختیار بیمار سازد تا باضطرار تیمار کند **قطعه** میکند کسب
اشتها خواجه • تا بدان رخنه در مزاج کند • وانکه آن رخنه را ز پخته و خام • هر چه یابد بدان
علاج کند • و اما آن ترکیب که فرمودی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و از قاعده
های اهل خرد بیرون که خلیفه روی زمین پیش دختر کی بزانو در آید و تملق و چاپلوسی نماید
قطعه ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری • گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی •
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی • بنشینی بسر زانو و کون جنبانی **حکایت**
در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند • فیلسوف روم • و حکیم هند • و بزرجمهر • سخن
بدینجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی با ناداری و تنگدستی
هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول
بزرجمهر باز آمدند **قطعه** پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت • سخن از سخت
ترین موج درین لجهٔ غم • آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز • وان دگر گفت که ناداری
و پیریست بهم • سومین گفت که قرب اجل و سوء عمل • عاقبت رفت بترجیح سیم حکم حکم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شتابد گفت توانگر
هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگاه که بیابد **قطعه** بخور چندان که ننهد
خانهٔ تن • ز بیشی و کمی رو در خرابی • اگر دارندهٔ هرگاه خواهی • و گر نادارئی هرگاه که یابی
حکایت حکیمی با پسر گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعامی
لب نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری
قطعه خوی خود از روزه تیز مکن • گر همه حلم و بردباری به • چون شود
روزه مایهٔ آزار • روزه خواری ز روزه داری به • پس چون گرسنه باشی هر آش
یا نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایانی که نشینی طامعهٔ تو در ایشان
آویزد **قطعه** هر چه یابی بخانه از تر و خشک • به گران تا حد شبع بخوری •
تا طعام کسان هوس نکنی • از عطای خسان طمع نبری **حکمت** چون میزبان بر کنار
خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از
خون خود آشامی به که از خوان او **قطعه** هر که گوید خون و نان من بکش •
پای خویش از خوان و دست از نان او • ترهٔ گر بوستان خود خوری • بهتر است از برهٔ
بریان او **حکمت** پنج چیز است که بهر کس که دادند زمام زندگانی خویش در دست
او نهادند **اول** صحت بدن **دوم** ایمنی **سیوم** وسعت رزق **چهارم** رفیق شفیق
پنجم فراغت خاطر و هر که را ازین پنج محروم کردند در زندگانی خویش بروی او در
آوردند **قطعه** هر پنج هست اسباب زندگانی خویش • باتفاق حکیمان شهرهٔ
آفاق • فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش • رفیق خوب سر همدم نکو اخلاق **حکمت**
هر نعمت که بهر کرت زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد عمر اگرچه دراز بود چون

مرگ روی نماید از آن درازی چه سود نوح هزار سال بسر برده است اکنون پنج هزار سال
است که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه بود و از محنت زوال بر کرانه **قطعه**
به نزد مردم دانا نعمت آنست • که زو جانت بود جاوید سرور • نه سیم و زر که چون
گور تنت شود جای • بماند هیچ سنگت بر سر گور **حکمت** بزرجمهر را پرسیدند
که کدام پادشاه پاکیزه تر است گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناه کاران از
وی بترسند **شعر** شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود • نیکو اثر احوال او و نیکو
بد اثر ابد بود **حکمت** حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن منبر
بر آمد و وی بغایت فصیح بود گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر
من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست بدین فعل که شماراست خدای تعالی
را چون من بندگان بسیارند اگر من بمیرم یکی از من بدتر بیاید **قطعه** خواهی که شاه
عدل کند عدل پیشه باش • در کار خود که معرکه گیر و دار تست • شاه آینه است و هرچه همی
بینی اندرو • پرتو فکنده قاعده کار و بار تست **حکمت** پادشاهی از حکیمی طلب
نصیحت کرد حکیم گفت از تو مسئله پرسم بی نفاق جواب گوی زر را دوستر داری یا خصم را
گفت زر را گفت چونست که آنرا دوستر می داری یعنی زر را اینجا میگذاری و آنچه دوست
نداری یعنی خصم را با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه پندها
درین درج است **قطعه** هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان • زبس که در
هوس سیم و آرزوی زری • ترا ست دوست زر و سیم خصم صاحب آن • که گیری از کفش
انرا بظلم و حیله گری • نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عقل • که دوست را بگذاری و خصم را ببری •
حکایت اسکندر یکی را از کارداران از عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس بدو

داد روزی آن مرد بر اسکندر در آمد گفت چگونه می‌بینی عمل خویش را گفت زندگانی
پادشاه دراز باد نه مرد بعمل شریف بزرگ گردد بلکه عمل بمرد شریف بزرگ گردد در
هر عملی که هست نیکو سیرتی می‌باید و داد و انصاف اسکندر را خوش آمد و عمل وی بوی باز داد

قطعه بایدت منصب بلند بکوش • تا بفضل و هنر کنی پیوند • نه بمنصب بود
بلندی مرد • بلکه منصب بود زمرد بلند • **حکمت** سه کار از سه گروه زشت آید تندی
از پادشاه و حرص بر مال از دانایان و بخل از توانگران **قطعه** این سه کار است
کنش نگارد زشت • از سه کس خامه نگارنده • تندخوئی پادشاه قوی • حرص دانا و
بخل دارنده **حکمت** حکیمان گفته‌اند که همچنان جهان بعدل آبادان گردد و بجور
ویران شود عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ
تاریکی دهد **قطعه** بعدل کوش که گر صبح آن طلوع کند • فروغ آن برود تا هزار
فرسنگی • ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آید بر • جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی • **حکایت**
درویشی قوی همت با پادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاطی و سابقهٔ انبساطی
داشت روزی از روی نسبت با خرد گرانی تغرّس کرد هر چند تجسّس نمود و کثرت تردّد
و بسیاری آمد شد آنرا سببی نیافت دامن از اختلاط او در چید و بساط انبساط از و
در نوردید روزی آن پادشاه را در رهگذری بدو اتّفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات
بکشاد که ای درویش موجب چیست که از ما ببریدی و قدم از آمد شد باز کشیدی گفت
بموجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت چه آمدن اظهار ملال

قطعه بدرویش گفت آن توانگر چرا • بپیشم پس از دیر هانا آمدی •
بگفتا چو نا آمدی پیش من • بسی خوشتر است از چه آ آمدی

در بیان شکفتن شکوفهای باغستان حکومت و ایالت که متضمن میوهای نصفت و عدالت است

فایده حکمت در وجود سلاطین ظهور نصفت و عدالتست نه صفت عظمت و جلالت
نوشیروان با آن که از دین بیگانه در عدل و راستی یگانه بود لاجرم سرور کاینات
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات تفاخر کنان میگفت ولدت انا فی زمن السلطان
العادل مثنوی پیمبر چو در عهد نوشیروان • بنخ گشت چشم و چراغ جهان • همی گفت از ظلم
از آن ساده ام • که در عهد نوشیروان زاده ام قطعه چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه
بگوش دل آن ستمکاره شاه • که از ظلمت ظلم اندیشه کن • پی آزمودن عدل را پیشه کن •
اگر عدلت از ظلم ناید فزون • دگر باره پا در ره ظلم نه • در تواریخ خاوان است که پنج هزار سال
سلطنت عالم تعلق بگبران و مغان داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که
با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمی داشتند در خبر است خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که
قوم خویش را بگو که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان
گردند تا بندگان من در وی زندگانی میکنند قطعه عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین
آنچه در حفظ ملک درکار است • عدل بی دین نظام عالم را • بهتر از ظلم شاه دین دار است
حکمت قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که از آن بدرجات
کمال بر آید و ازین بدرکات نقصان گراید قطعه هر نکته که آید از لب داننده گوهریست
خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را • دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست • از خویشتن مدار
جدا این خزینه را حکمت بامدادی موبد موبدان با قباد همعنان میرفت مرکب وی
بدفع فضلات قوایم خود را زدم تا سم بیالود و تشویر تمام بدو راه یافت در آن اثنا
قباد وی را از آداب همرکابی ملوک و همعنانی سلاطین سوال کرد گفت نیکی آنست

که در شبی که بامدادان با پادشاه سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان علف ندهند
که بامداد موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان او کرد و گفت بدین حسن
کیاست و صدق فراستست که رسیده بدانچه رسیده قطعه

تا خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود • همه آداب وی افتد زره صدق و صواب •
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند • شود از حسن کیاست ادب آموز دواب

حکمت

مقربان سلاطین چون گروهی اند که بر کوهی بلند بالا روند اما عاقبت بزلزال قهر و نوال
ز هر ازان کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلندتران سخت تر خواهد
بود و بزیر آمدن پست تران سهل تر مثنوی

بود ایوان قرب شاه والا • بدان ایوان مرو بسیار بالا •
که ترسم چون ازان ایوان در افتی • ز هر افتاده محکم تر افتی •

حکمت

می باید پادشاه را مهیان راست کردار راست گفتار در کار باشند
که احوال رعایا و ستمکشان را که پریشان باشند بوی رسانند گویند که اردشیر پادشاهی
آگاه بود چون ندیمان بامداد پیش او آمدندی گفتی فلان کس چه خورده است و با فلان با زن
یا کنیزک صحبت داشته است و هرچه کرده بودی یکیک تمام گفتی مردمان گمان بردندی که مگر از
آسمان بوی فرشته آید و آگاهی دهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل بوده است قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه • کی آن سپاه ز قهر وی احتراز کنند •
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند • بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکمت

ارسطاطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند گرداگرد او مردار نه آنکه بمردار ماند گرداگرد او کرکس
یعنی می باید که از حال حوالی خود آگاه باشند و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از
حال حوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه قطعه

پادشه باید که باشد همچو کرکس باخبر	زانچه افتاد دست کرد اکردش از مردارها
نه چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان	تیز کرده بهر نفع خود بدو منقارها

حکایت نوشروان روز نوروز با مهرجان صحبت میداشت دید که یکی از حاضران
که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد نوشروان دید تغافل کرد و هیچ نگفت
چون مجلس برشکست شرابدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنیم که یک
جام زرین دری باید نوشروان گفت بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید
نمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهای نو پوشیده و موزه‌های نو در پا
کرده نوشروان اشارت بجامهایش کرد که اینها از آن است وی دامن از موزه برداشت
که این نیز از آنست نوشروان بخندید و دانست که این از ضرورت کرده برد بفرمود تا
هزار مثقال زر بدو دادند قطعه از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش بدان و ز کرمش عذر بخواه	مکن انکار که زانگه گناه دگر است
بلکه بسیاری از آن هم بتر انکار گناه حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب
آب طهارت بدست او بود و در هر روزی آفتابه یا سطلی کم میشد یک روز مامون
باوی گفت کاش آن آفتابه که از ما می بری هم باز با ما فروشی گفت همچنان کنم این سطل حاضر را
بخر بفرمود که بچند میفروشی گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار بدو دادند پس گفت
این سطل از تو در امان شد گفت آری قطعه سیم بر زر خریده تنگ مگیر
تا بدان نفس او بیارامد	تن با تلاف مال از و در ده	تا با تلاف جان نینجامد حکایة
میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبتی بر دوام روزی در راه
محبت شان خاری افتاد و بر چهره مودتشان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید

٦	١	٢
[illegible]	٨	٢
[illegible]	٩	[illegible]

وازآمد شد مجلس او پای در کشید معاویه عذر خواهان بوی نامه نوشت که ای
مطلب علای بنی عبد المطلب وای مقصد اقصای آل قصی وای آهوی نافه کشای
عبد مناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عز رسالت
در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری بازآی که از گفته پشیمانم
واز کذشته پریشان **رباعی** تاکی هدف ناوک کین خواهم بود

وز دوری توبی دل و دین خواهم بود • بر روی زمین پیش تو ام رو بر زمین •
در زیر زمین نیز چنین خواهم بود •

عقیل بوی نوشت **عربیه**

صدقت و قلت حقا غیر انی • اری ان لا اراک و لا ترانی • و لست اقول سوء فی صدیق
و لکنی اصد اذا جفانی • یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت کیرد
و بکوی مهاجرت کراید نه آنکه ببدی میان بندد و به بدکویی زبان کشاید **مثنوی**

چون شود با تو یار جنگ اندیش • کو جدای کیر با او بیش • جد مکن در خصومت بسیار •
اندکی روی آشتی بکذار • باز معاویه باعتذار معاودت نمود و طلب صلح کرد و صد
هزار درم بدل صلح فرستاد **قطعه** عذر خواهی بکن و عفو طلب چونکه فتد •
رخنه در قاعدهٔ صحبت یاران قدیم • ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان •
در عمارت کریش کوش بخشت زر و سیم **حکایه** حجاج در شکار کاهی از لشکر جدا افتاد
بتلی برآمد دید که اعرابی نشسته و از خرقهٔ خود جنبنده کان می چیند و اشتران در کرد او می
چریدند چون اشتران حجاج را بدیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک کفت کیست
ازین بیابان با جامهای درخشان در آمد لعنت بروی باد حجاج هیچ نکفت و پیش آمد
وکفت السلام علیک یا اعرابی در جواب کفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته از وی آب

طلبید گفت فرود آی بمذلت و خواری و آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرو
آمد و آب بخورد و پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت حضرت رسول الله صلی
الله علیه و سلم برغم تو باز گفت چه میگویی در حق امیر المومنین علی بن ابی طالب گفت از کرم
و بزرگی نام او در دهان نمی گنجد پس گفت چه میگویی در حق عبد الملک مروان گفت خطای از و
در وجود آمده است که از مشرق تا بمغرب از آن پر تو است گفت آن کدام است اعرابی جواب
داد که این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و
آواز کرد که اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه سوال است که می
کنی گفت این مرغ آواز داد که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی درین سخن بودند که لشکریان
در رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون این بدید رنگ روی او متغیر شد حجاج فرمود تا ویرا همراه
بردند چون روز دیگر بامداد کرد مایده بنهادند و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز دادند چون در
آمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان نمی گویم که تو گفتی و
علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست اگر اجازت دهید می خورم گفت
اجازت است اعرابی بنشست و گفت بسم الله ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش می آید
خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دی روز این بر من چه گذشته است اعرابی گفت
امروز افشای آن مکن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش که ترا
از خاص گردانم یا ترا بعبد الملک مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم تا هر چه خواهد
آن کند اعرابی گفت صورتی دیگر کن مرا بگذار که بسلامت بدیار خود روم و دیگر نه تو مرا
بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا ده هزار درمش دادند و بدیار خودش فرستاد

قطعه

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب • طبع ارباب ستم را ز ستم باز دارد

هر لئیمی که ز احسان و کرم کرده رهست • بفسون سخن او را بکرم باز آرد **حکایت**
یزدجرد پسر خود بهرام را دید در موضعی از حرم خود که مناسب نبود وی را فرمود که بیرون رود
حاجب را سی تازیانه بزن و از در پرده سرا دور کن و کسی دیگر را نام برد که وی را بجای او
نشاند بهرام بموجب فرمودهٔ پدر عمل کرد اما هنوز سیزده سال بیش نبود ندانست که سبب
غضب وی بر حاجب از چه بود بعد از آن روزی پدر بر پرده سرا آمد و خواست که در آید
حاجب دوم دست بر سینهٔ وی زد و نگذاشت که در آید گفت اگر بعد از این ترا درین موضع
ببینم سی تازیانه ات بزنم از برای خیانتی که با حاجب پیشین کردهٔ و سی دیگر از جهت خیانتی که
میخواهی با من بکنی این خبر بیزدجرد رسید حاجب دوم را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود
و خلعت داد **قطعه** حفظ شه باشد چنان کز آستان او عبور • در ضمیر بنده
آزاد نتواند گذشت • در حریم حرمت عزش که ستر دولتست • مرغ نتواند پرید و باد
نتواند گذشت **حکایت** وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه کرد که بازرگانان دریا
بار جواهر بسیار آورده اند و از ابصد هزار دینار جهت پادشاه خریده ام شنیده ام که پادشاه
از آنها نمی خواهد اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار درم سودی خواهد هرمز در جواب
نوشت که صد هزار دینار و صد هزار بیشش با قدری ندارد چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که
کند **قطعه** نه طور منصب شاهان بود که بیع و شرا • بقصد کسب معاش خود اختیار کنند •
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان • بیا بگو که دگر تاجران چه کار کنند **حکایت** امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه در مدینه دیواری کل میکرد یهودی تظلم کرد که حاکم بصره از من بصد هزار درم متاع
خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ پارهٔ داری گفت نی سفال پارهٔ
برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بی حسابند و شکر گذارندگان

نایاب ازموجبات شکایت بپرهیزو یا از مسند حکومت برخیز و در آنجو نوشت
کتبه عمر بن الخطاب برآن مهری زدو نه طغرایی رقم کرد اما چندان صولت عدالت
و هیبت سیاست در خاطر آن نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بهره داد
وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین ببوسید و وجه یهودی را تمام ادا کرد و همنوز وی
ایستاده بود **قطعه** چو نبود شاه را ز سیاست • کشند از دست گستاخان ذلیلی
بچر ریزد شیر را دندان و ناخن • خورد از روبهان لنگ سیلی **حکایت** جوانی را بدزدی
گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرید تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت
ای خلیفه **شعر** مرا بدست چپ و راست چون خدا آراست • روا مدار که ماند چپم جدا از راست
خلیفه گفت این حدیست از حدود خدای تعالی مسامحه در آن از مسلمانی نیست مادرش
همراه بود برخاست و گفت ای خلیفه این فرزند منست و بدستیاری وی روز بشب می آرم
و از دست رنج وی کار روزی میخورم **قطعه** فرزند چو جان بود ببخشای • بر جان
من ستم رسیده • سررشته روزیم کف اوست • مپسند که آن شود بریده • خلیفه
گفت دستش ببرید که من این گناه از وی درنمیگذارم و گناه کاری ترک این حد برخود
روا نمی دارم مادرش گفت ای خلیفه این را هم از دیگر گناهان شمار و از آن معاصی انگار که
همیشه از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد گفت بگذارید دستش
قطعه ای خوش آن دانا که پیش شاه دم • گاه قهر از نکته خوش می زند
نکته را چون آب می آرد لطیف • شاه را آبی بر آتش می زند **حکایت** گناه
کاری را پیش خلیفه آوردند خلیفه بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین
انتقام بر گناه عدلست و تجاوز از آن فضل و پایه همت امیر المؤمنین از آن عالی تر است که

ازانچه بلند ترتجاوز نماید و بدانچه پست تراست فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی
را عفو فرمود **قطعه** عفو از گناه فضل بود انتقام عدل • زان تا بدین ز اوج
برین تا زمین راه است • کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی • دانا که از تفاوت این هر دو
آگه است **حکایت** کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد نسبت
بعمش بردند خواست که ویرا ادب کند گفت من کردم آنچه کردم و عقل من با من نبود و
تو بکن آنچه میکنی و عقل تو با تست **قطعه** گر سفیهی بحکم نفس و هوا •
بر خلاف خرد کند کاری • بر تو نفس و هوا چو غالب نیست • جز براه خرد مرو باری •
حکایت زنی را از جماعتی که بحجاج خروج کرده بود نزد پیش وی آوردند حجاج با وی
سخن میگفت وی سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته نه جواب داد و نه نظر
در وی میکرد یکی از حاضران با وی گفت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من
از خدای تعالی شرم میدارم که بردی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند **قطعه**
روی ظالم مبین که بر رویت • آن زد و زخ دری بگشاده • سوی او تا گشاده شد خدای •
نظر رحمتی نیفتاده • **حکایت** اسکندر را پرسیدند که بچه سبب یافتی آنچه یافتی از
دولت و سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان
تا از عالیه دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند **شعر**
بایدت ملک سکندر چون وی از حس سیر • دشمنان را دوست گردان دوستان را دوست تر
حکایت روزی اسکندر با همکنان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت خداوند
سبحانه و تعالی ترا ملک بزرگ داده است زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار
گردند و یادگار تو در جهان بمانند جواب داد که یادگار مرد نه بفرزند است بلکه سنتهای

خوبست و بسی تهای نیکوست نیکو نبود که بر مردی که بر جهان غالب شده زنان بروی غلبه
کنند **قطعه** چو نیست پیش پدر آن قدر یقین که پسر • ز خیل بخردان است یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند • زبون زن چه شود بر امید فرزندان **روضهٔ**
چهارم در وصف میوه بخش درختان باغستان جود کرم و شکوفه ریز بیشان ببذل دینار
ودرم **فایده** جود بخشیدنی چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ عوضی و مطالبهٔ غرضی و اگر چه
آن عوض و غرض ثنای جمیل و ثواب جزیل باشد **قطعه** کیست کریم انکه ز بهر خداست
هر کرمی کاید ازو در وجود • هر چه بود بهر ثنا و ثواب • بیع و شری گیر نه احسان و جود
قطعه هر که مقصودش از کرم آنست • که بر آرد بعالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم • خانه او برون دروازه **حکایت** جوادی را
پرسیدند که از انچه بمحتاجان میدهی و بر سایلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر
فقیران منتی بازمی یابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفگیر دارد
که بر دست طباخ است اگر چه هر چه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد اما کفگیر بر خود گمان دهد
که نمی برد **قطعه** گر چه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست • بر سر روزی
خوران خویش نیست او منت نهی • نیست او جز کاسه و کفگیر دیگ رزق را • به که باشد
کاسه و کفگیر از منت تهی **حکایت** صوفی دیگری را صفت کرده و صفت از روی
ثناسایی و معرفت آورده که فرمود فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را
شریک سفره می داند نه مالک سفره می شمارد در سایر خورندگان یکسان بلکه در نظر خود
طفیل ایشان است **قطعه** چون بمهمان سرای خویش نهد • خواجه خوان از برای
درویشان • طفل راهست اگر نمی داند • خویشتن را طفیلی ایشان **حکایت**

اعرابی با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در آمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه در جبین او ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مرد فقیرم ویرا دو حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و بایستاد و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی دینار دیگر که از حق امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنهما پیش وی عطا داد پس اعرابی از اکرفت و گفت ای امیر المؤمنین مرا تو اکرم ترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمود که قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیز است که او را ای آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال

قطعه قیمت مرد نه از سیم و زر است • قیمت مرد بقدر هنر است • ای بسا بنده که از کسب هنر • قدرش از خواجه بسی بیشتر است • ای بسا خواجه که از بی هنری • در ره بنده خود بیشتر است

حکایت از عبد الله ابن جعفر آرند که روزی عزیمت سفر کرده بود و در نخلستان قومی فرود آمده غلامی سیاه نگهبان آن بود دید که سه قرص جو بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد پس دیگر را بینداخت آنرا هم بخورد پس دیگر را بینداخت آنرا هم بخورد عبد الله از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا آنرا بر نفس خود ایثار نکردی گفت وی درین زمین نو است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده است و گرسنه نخواستم که ویرا گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت همه خلق مرا در سخا ملامت میکنند و این غلام از من سخی تر است

آن غلام را و نخلستان را و هرچه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را
بوی داد **قطعه** نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان • بر سگ نفس هر که کرد ایثار •
گر بود بنده فی المثل شاید • خواجگان را به بندگیش اقرار **حکایت**
در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم دینی کامل روزی ممرّش بدار نخاسین افتاد
کنیزکی دید مغنّیه بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید
شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از سماع غنایش رخت هستی بصحرای نیستی
برد و باستماع نوایش از مضیق بخودی راه بفسحت سرای بیخودی ببرد **قطعه**
خوبی روی و خوبی آواز • میبرد هر یکی بتنها دل • چون شود هر دو جمع در یک جای •
کار صاحبدلان شود مشکل • لباس دانایی بیفکند و پلاس رسوایی بپوشید بخلیع
العذار در کوی و بازار مدینه میگردید دوستان بملامت او برخاستند اما سود نداشت
زبان حالش بدین کلمه متکلّم بود و بدین ترانه مترنّم بود که **رباعی** زین گونه که
جلوه آن دلاویز کند • عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند • با دست ملامت کسان در گوشم •
لیکن بادی که آتشم تیز کند • این قصّه را بعبد الله جعفر رضی الله عنه باز گفتند صاحب
کنیزک را طلبید و بچهل هزار دینار کنیزک را بخرید و بفرمود که تا بهمان صوت که آن
عالم بسماع آن گرفتار شده بود تغنّی کرد پرسید که این از که آموختهٔ گفت از فلان مغنّیه
او را نیز طلب داشت بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی که آن صوت را که
شیفتهٔ او شدهٔ از استاد آن کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنّیه را فرمود تا بان تغنّی
کرد عالم بیفتاد و بیخود چنانکه تصوّر کرد که مگر بمرد عبد الله جعفر گفت دیدی بکشتن این
گنهکار افتادیم بعد از آن فرمود تا آب بروی او زدند بخود باز آمد با وی گفت

ماندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک باین مرتبه رسیده باشی گفت والله آنچه
پنهانست بیش ازانست که اشکارا شد پرسید که میخواهی که آن صوت از زبان کنیزک
بشنوی گفت دیدی که چون آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم بر حال من چه
گذشت حال من چگونه باشد اگر انرا از لب دهان معشوقه خود شنوم فرمود که اگر ویرا
به بینی بشناسی یگر بیست و گفت **بیت** گفتی که شناسی که که برد از تو دل و دین •
والله که در آفاق جز او را نشناسم • بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم کردند
و گفت این ترا است والله که در روی چو نکوئی چشم نگاه نکرده ام آن عالم در دست
و پای عبدالله افتاد و گفت **رباعی** ای آنکه ز کرم بروی کار آوردی •
وز موج فراقم بکنار آوردی • صبرم بدل از غم فکار آوردی • خوابم بدو چشم اشکبار آوردی •
پس دست کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله رضی الله عنه غلام را فرمود
تا چهل هزار درم دیگر بگیرد و همراه ایشان برد تا بجهت فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان
ننشیند تا بفراغت خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت **حکایت** عبدالله جعفر را
در عهد معاویه از خانهٔ بیت المال هر سال هزار درم میدادند چون نوبت بیزید رسید
آنرا به پنج هزار درم رسانید ملامتش کردند که این حقوق همه مسلمانانست چرا بیک
کس میدهی گفت من این را بهمه محتاجان اهل مدینه میدهم زیرا که وی هیچ چیز از ارباب
حاجت دریغ ندارد و پنهان ازوی کسی را همراه بمدینه فرستادند تا تفحص حال نمایند در
مدت یک ماه همه را صرف کرد چنانکه گویند بقرض محتاج شد **قطعه**
اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر • جهان چه باشد صد بار از جهان هم بیش • چرا شود
دل درویش ریش ازان حسرت • چو هست کیسهٔ جودش خزینهٔ درویش **حکایت**

خلیفهٔ بغداد در مرکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی رسید و گفت
ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدیح تو سه بیت گفته ام تا بر تو خوانم گفت بخوان بخواند
خلیفه را خوش آمد دیوانه چو آن را دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و حنا بخرم
و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم بدو دهند **قطعه** چون ذل فاقه
زور کند بر سخن وری • گر مدح پادشاه بجا آورد رواست • ممدوح چون کریم بود دگر شاعر او
هر بیت را خزینهٔ گوهر دهد سزاست **حکایت** ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان گوید
که در آن وقتی که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال افتاد بنی عباس بنی
امیه را میگرفتند و می کشتند من در بیرون کوفه بر بام سرای که بر صحرا مشرف بود نشسته
بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان گذشت که این جماعت
بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و تنکر دار بشهر در آمدم هیچکس را نمی شناسم که پیش وی
پنهان شوم بدر سرای رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوب سیرت سوار استاده
و جمعی از غلامان و خدمتکاران گرد وی در آمده سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت
تو چیست گفتم مردی ام گریخته که از خصمان خود بمنزل تو پناه آورده ام مرا در منزل خود
در آورد و در حجرهٔ که بحرم او نزدیک بود بنشاند چند روزی انجا بودم به بهترین حالی
هرچه دوست تر میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود از من
هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سواری شد و بازی آمد یک روز از وی پرسیدم
که هر روز ترا می بینم که سواری شوی و زود می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم
بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده است و هر روزی روم
بامید انکه وی را بیابم و بقصاص پدر خود رسانم چون این را شنیدم از ادبار

خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب قتل من است از حیرة
خود بستوه آمدم وآن مرد را نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید
گفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیارست واجبست بر من که ترا بر خصم تو
دلالت کنم و این راه شد آمد را بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود را
از من بخواه از من باور نکرد و گفت همانا از حیات خود بتنگ آمدهٔ میخواهی که ازین
محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من او را کشته ام ونشانها گفتم دانست که راست
میگویم رنگ او برافروخت وچشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت بعد از آن
گفت زود باشد که تو به پدر من رسی وخون خود را از تو خواهد من زینهاری که داده
ام ترا باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم مبادی که گزندی بتو رسانم
وهزار دینار عطا داد بگرفتم و بیرون آمدم **مثنوی** جوانمردا جوانمردی بیاموز
ز مردان جهان مردی بیاموز • درون از کین کین جویان نگه دار • زبان از طعن بدگویان
نگه دار • نکوی کن بدان کو با تو بد کرد • کزان بد رخنه در اقبال خود کرد • چو آیین نکو
کوی کنی ساز • نگردد آن نکوی جز بتو باز • **حکایت** شبی در جامع مصر آتش افتاد
وبسوخت مسلمانان را توهم آن شد که آنرا نصارا کرده اند بمکافات آن آتش در خانهای
ایشان انداخته بودند بگرفت و در یکجا جمع کرد و فرمود که تا بعدد ایشان رقعها نوشتند
در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و رقعه ها را بر ایشان
افشاندند بر هر کس هر رقعه که افتاد با وی بمضمون آن عمل کردند یکی رقعه که مضمون آن
کشتن بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن باک ندارم اما مادری دارم و جز من کسی
ندارد و در پهلوی وی دیگری بود که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود وی رقعهٔ خود را بوی

داد و رقعهٔ وی را گرفت و گفت من مادر ندارم این را بجای او بکشتند و او را
بجای او تازیانه زدند **مثنوی** به سیم و زر جوانمردی توان کرد • خوش آنکس
کو جوانمردی بجان کرد • بجان چون احتیاج یار بشناخت • حیات خود فدای جان او ساخت
حکایت اصمعی گوید که با کریمی آشتی و آشنایی داشتم که همواره بتوقع احسان بدر خانهٔ
او می رفتم یکبار بدر خانهٔ او میرفتم دربانی نشانده بود مرا منع کرد از آن که بروی در
آیم بعد از آن گفت ای اصمعی سبب این منع کردن من از درآمدن بروی از تنگدستی
و ناداریست که وی را پیش آمده است من این بیت را نوشتم که **شعر**
اذا کان الکریم له حجاب • فما فضل الکریم علی اللئیم • و باین دربانم دادم که این را
بوی رسان زمانی برنیامد که آمد و قطعه را آورد و بر پشت وی نوشته که **شعر**
اذا کان الکریم قلیل مال • تستر بالحجاب عن الغریم • و همراه رقعه صرهٔ را با نصد
دینار در وی با خود گفتم قصهٔ ازین غریب‌تر هرگز بزمین نگذشت است این تحفهٔ مجلس
مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا می آیی ای اصمعی گفتم از پیش کریم‌ترین
کسی از احیای عرب پرسیدم که کیست آن گفتم مردی که مرا از مال و علم خود بهره‌ور ساخت
است و این رقعه را و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنگ وی برآمد
و گفت این بمهر خزانهٔ منست میخواهم که آنکس را طلب دارم گفتم که من شرم میدارم که
بجهت بعضی کماشتکان تو خوفی بخاطر وی راه یابد مامون یکی از خواص خود را گفت
که همراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگو امیر المؤمنین ترا می طلبد بی آنکه تفرقهٔ بخاطر وی
رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون گفت تو آن شخص نیستی که دی روز پیش ما آمدی
و اظهار فقر و فاقه کردی این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت شعر که اصمعی

پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله در اظهار فقر و فاقه که دی روز کردم
دروغ نگفتم و لیکن نتوانستم که قاصد ویرا باز گردانم مگر چنانکه امیر المؤمنین مرا
باز گردانیده پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی گفت یا امیر المؤمنین درین
عطا مرا نیز بوی ملحق گردان فرمود تا هزار دینار ویرا نیز تکمیل کردند و آن هر دو را
از زمرهٔ ندیمان خود گردانید **قطعه** کف صاحب کرم چون بی درم ماند •
زنا داری شمر گر در به بندد • ولی در بستن خلل چنانست • که همیان درم را سر ببندد
حکایت حاتم را پرسیدند که از خود کریم‌تر دیدی گفت بلی روزی در خانهٔ
غلامی یتیمی فرود آمدم و وی ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را
بکشت و پیش من آوردم قطعهٔ از ان خوش آمد بخوردم و گفتم والله این بسی
خوش بود آن غلام بیرون رفت و یکیک گوسفند را می کشت و آن موضع را
می پخت و پیش من می آورد و من از ان آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار
شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند
وی گوسفندان خود همه را کشت و ویرا ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت
سبحان الله ترا چیزی خوش آید و من مالک آن باشم بخیلی کنم این زشت
سیرتی باشد در میان عرب حاتم را پرسیدند که تو در مقابلهٔ آن چه دادی گفت
سیصد شتر سرخ موی و پانصد سر گوسفند گفتند پس تو کریم‌تر باشی گفت هیهات
او هر چه داشت داد و من از بسیار اندکی پیش ندادم **قطعه**
چون گدایی که نیم نان دارد • بتمامی دهد ز خانهٔ خویش • بیشتر زان دهد که شاه جهان •
بدهد نیمی از خزانهٔ خویش • **حکایت** شاهی بتوقع فایده بدر خانهٔ معن زاید

آمد چند روزی آنجا بود بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معین
بباغ درآید و در کنار آب بنشیند مرا آگاه کنی چون آن وقت رسید باغبان
وی را آگاه ساخت این بیت نوشت بر تخته پارهٔ و بآب داد **بیت**
ایا جود معن ناج معنا بحاجتی • فمالی الی معن سواک شفیع • چون پیش معین
رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را بخواند و ده بدره زر بوی
داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط
بیرون کرد و بخواند و شاعر را صد هزار درم دیگر داد روز سیم بهمین دستور عمل
کرد شاعر ترسید که مبادا که پشیمان شود و داده را بستاند بگریخت چون روز
چهارم آمد آن چوب را بیرون کرد شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم
من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک دینار و درم نماند اما
وی را حوصلهٔ آن نبود **قطعه** کیست اهل کرم آنکس که چو سایل بدرش
آورد آن قدر امید که در دل گنجد • بگشاید کف احسان و ببخشد چندان • که نه در حوصلهٔ
خاطر سایل گنجد **حکایت** اعرابی تهنیت قدوم یکی از رؤسای عرب را
قصیدهٔ گفت و بروی خواند و در آخر گفت **بیت** امدد الی یدا تعود
بطنها • بذل النوال وظهرها التقبیلا • یعنی دراز کن بسوی من دستی را که گفت
وی عادت کرده است به بخشش زر و مال و پشت به تقبیل اهل حاجت
و سؤال آن کریم دست بسوی او دراز کرد و چون ببوسید بوجه طیب گفت
مصراع مویهای لب تو دست مرا بخراشید • اعرابی گفت پنجهٔ شیر ژیان
را از خار درشت خارپشت چه زیان آن کریم را آن کلمه بسیار خوش آمد گفت

این کلمه نزد من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا ویرا در برابر قصیده هزار
درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار **قطعه** آنرا که بمدحت ز فلک برگذرانند •
چون نیست سخن دان بود از جمله فروتر • دانی که سخندان که بود آنکه بدانند • بد را ز
نکو باز نکو را ز نکوتر • **روضهٔ پنجم** در تقریر رقت بلبلان چمن عشق و محبت
و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت از مقتبسات مشکوة نبوت این
حدیث که من عشق و کتم و عف فمات مات شهیدا یعنی هر که در جاذبهٔ عشق
آویزد و با لطایف عشق آمیزد و در ان طریق عفت و کتمان پیش گیرد و چون بمیرد شهید بمیرد
و شرط عفت و کتمان از برای آنست که چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در
وصول بآن وسایط توسل جویند و اظهار کنند آن از قبیل شهوات نفس حیوانیست
نه از فضایل روح انسانی چنانکه گفته می آید **قطعه** آن عشق را که منقبت
خاص آدمیست • هر جا که هست عفت و ستر از لوازمست • عشقی که هست
شهوت طبع هوای نفس • خاصیت طباع سباع و بهایم است **حکایت**
میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است
و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش باش همانا که تو هرگز
آشتی بعد از جنگ ندیدهٔ و چاشنی وصال بعد از فراق نه چشیدهٔ هیچ کس در عالم از
صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و از گران جانان دور ازین اندیشه
کثیف تر نی **قطعه** پرتو شاهد عشق است جمال دلبر • کی کند میل
جمال آنکه بدل نیست جمیل • گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی • حجتم بس بود الجنس
الی الجنس یمیل **حکایت** وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در

ای صدیق ثانی

در کوچهای مدینه میگشت و بر در خانه میگذشت ناگاه بدر خانه رسید و از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میراند مضمون بیت آنکه

رباعیه ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون • پیش مه طلعت تو خرشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد • بر یاد لب لعل تو میخوردم خون •

سماع این بیت در دل صدیق رضی الله عنه اثر کرد در یکوقت صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این در هوای که میخواندی و این اشک از برای که میرانی گفت ای خلیفهٔ پیغمبر بروضهٔ منوری که از من بگذر فرمود که ازین مقام بر ندارم تا دستت را بر سر نیارم کنیزک آه سرد از دل بر آورد و یکی از جوانان بنی هاشم ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجهٔ آن کنیزک را طلبید و وی را خرید و بهایش تمام بداد و به پیش معشوقش فرستاد

قطعه دلا بشاهد کامت کسی جفت خواهد ساخت • چنانکه از همه کام زمانه فرد آید • بدرد کار بر آید و گر ترا آن نیست • بنال تا دل اهل دلی بدرد آید •

حکایت کنیزکی مغنیه بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمال بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظر خواجهٔ خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر استاده بود و گوش بر آواز نهاده در وقت اشعار وی تاملی میکرد و از لذت الحان او تمایلی می نمود

بیت چو آن دلداده هر دم دور از روی تو • گر بسی دیوار هامان گوش بر گفتار اوست •

ناگاه خواجه سر از منظر فرو کرد جوان را دید بنزدیک خودش خواند و با خود بر یک پایه بنشاند مردم از هر جا چیزی می گفت و هر لحظه در هر بابی گهری می سفت جوان را خاطر فارغ از همه چیزی گوش با خواجه داشت و چشم بر کنیزک هر چه آن

بغمزه سؤال می کرد این بابرو جواب میگفت و آن چه آن بطره گره می بست این بشکر خنده میکشاد **مثنوی** چه خوشتر از وصال آن دو عاشق • بر غم دشمنان باهم موافق • بهم از چشم ابرو در فسانه • کنار و بوسه را جویان بهانه • چون صحبت متمادی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی حاجات انسانی قدم برداشت و آن هردو آرزوی مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی کنیزک زبان بگشاد و در مخاطبهٔ آن جوان این صدا داد **قطعه**
بخدایی که آشکار و نهان • بندهٔ اوست آدمی و پری • که ز هر کس که در جهان بینم • پیش من از همه عزیزتری • جوان چو این نکته را گوش کرد فریاد برآورد و گفت **رباعی** ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست • حسن همه خوبان جهان حاصل تست • گر هست دلم مایل تو نیست عجب • سنگ است نه دل دلی که نه مایل تست • باری دیگر کنیزک گفت در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر بخوریم جوان گفت من نیز این آرزو دارم اما چه کنم خدای تعالی می فرماید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستداری دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید نمی خواهم که بنای محبت ما خلل گیرد و دوستی ما بر دشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت **رباعیه** این عشق دو روزه را دلا باز گذار • کز عشق دو روزه بر نمی آید کار • زان سان عشقی گزین که در روز شمار • با آن گیری قرار در دار قرار **حکایت** یکی از دانشمندان گوید وقتی مجلسی میداشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت میکاشتم پیری ملازم مجلس می بود و از وظیفهٔ

ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش
از هم نمی گسیخت روزی در خلوت ویرا طلبیدم و از موجب آن پرسیدم گفت
من مردی بودم که غلامان و کنیزکان می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود را از آن
بیع و شرای اندوختم روزی غلامی صغیر شعر بلب چون شکر ناب برخ چون ماه منیر
هنوز شکّر او را نشسته دایه ز شیر بسیصد دینار خریدم و در تربیت او بسی رنج
کشیدم چون شیوهٔ دلبری و دلداری بیاموخت و چهره بدلبری و دلداری بیفروخت
یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران شمایل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم
در زیّ اهل صلاح نازنین سواری انجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را از
بارگی در انداخت و در پهلوی وی منزل ساخت و پرسید که چه نام داری و از کدام
دیاری چه هنر دانی و کدام کار میتوانی نگاه روبمن آورد و از ثمن وی سؤال کرد گفتم اگرچه
در حسن و جمال یکدینار است اما بهای وی هزار دینار کامل العیار است هیچ نگفت و از
حاضران در نهفت دست بدست غلام برد و چیزی بدست وی سپرد بعد از رفتن وی
آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سیم بدین دستور عمل کرد و همین معامله پیش
آورد مبلغ آنچه بغلام داده بود بسیصد دینار رسید با خود گفتم که مایهٔ غلام را بتمام ادا
کرد همانا که او را بدین غلام تعلق خاطری پیدا شده است و برادای آنچه گفتم قدرت
ندارد چون او روان شد من نیز بی وقوف در عقب وی شتافتم چندانکه خانهٔ ویرا یافتم
چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر
گردانیدم و بخانهٔ او رسانیدم در بکوفتم در بگشاد و بیرون آمد چون ما را بدید بیهوش
شد انا لله و انا الیه راجعون گفت پس پرسید که شما را چه آورده است و بمن که راه نمونی کرده

کفتم بعضی از ابنای ملوک این غلام را خریداری کردند و بیع ما بر چیزی قرار نیافت ترسیدم
که امشب قصد این غلام کنند وی را بتو می سپارم تا امشب در پناه تو ایمن خواب
کند کفتا تو هم در آی و با وی باش کفتم مرا مهمی ضروری در پیش است که امشب اینجا نمی توانم بود
غلام را بوی بکذاشتم و من بر کشتم چون بخانه رسیدم و در ببستم و بر بستر نشستم در آن
اندیشه که امشب میان ایشان چون کذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار کیرد ناکاه
شنیدم که آواز از در بر آمد و در عقب آواز غلام از در در آمد لرزان و کریان کفتم ترا چه بوده
است و در صحبت آن جوان چه روی نموده که برین حال می آیی کفت آن جوان بمرد و جان
بجانان سپرد کفتم سبحان الله آن چه کونه بود کفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای
من طعام آورد چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک
و کلاب بر من زد و مرا بخوابانید بعد از ان آمد و انکشت بر رخسار من نهاد و کفت
سبحان الله این چه خوبیست و این چه محبوب مرغوبیست و چه ناخوش است آنچه نفس
من میخواهد و در هوای آن میکاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سخت تر است و کرفتاری
بآن از همه کس بدبخت تر بعد از ان کفت انا لله و انا الیه راجعون و دیکر بار انکشت
بر رخسار من نهاد و کفت کواهی میدهم که این بغایت جمیل است و بنهایت امانی و
آمال دلیل اما عفت و پاکی از ان اجمل است و ثواب موعود همان بر آن از همه در جمال
اکمل پس بغلتید چون او را بجنبانیدم مرده بود و پی بحیات جاودانی برد که این همه کریه من
بر یاد آن جوان است که هرکز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من نمی رود
و حسن شمایل و لطف مخایل او از نظر من غایب نمی شود تا باشم این راه خواهم سپرد و چون
بمیرم برین حال خواهم مرد

قطعه

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون

در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست • ریزد اکنون خون دل از گریه هر روزم بخاک

چون روم در خاک هم زین گونه خون خواهم گریست **حکایت** جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام

که در قبیلهٔ عرب بجمال و ادب مشهور بود و در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف

و سستی دور در دل از دختر عم هوایی داشت و در سر از سلسلهٔ عشق او سودایی

عمرها بنج طلب برد با مطلوب رسید و ضربت عشق خود تا جمال معشوقه بدید هنوز

در بزم وصال جای گرم نکرده بود و از جام وصال جرعهٔ بیش نخورده عزیمت آنش

خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه تر آرام گیرد آن ماه را در عماری

نشاند و عماری را بآن راه که دلش میخواست براند چون مرحله سیر به بجایی خوش و منزلی

دلکش رسید نزول کرد و عماری را فرود آورد ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکارا

شدند برخواست و سلاح بست و در خانهٔ زین بنشست چون نزدیک آمد دانست

که دشمنان وی اند و قصد وی دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر

ایشان را کشت اما زخمهای کاری خورد و پیش دختر عم باز گشت و گفت **رباعیه**

آمد ز عدو بکشتن من خبری • بنشین که به بینمت بحسرت نظری • ریزم خونت که تا خونم ریزند

تا که زلفت کام نگیرد دگری • دختر گفت اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت

و با خون خود آمیخت اما نه آن به که تو پیش دستی نمایی و این عقده را از دل خود بگشایی

سلیل برخواست و این ترانه آغاز کرد که **رباعی** از کشتن نادرست این چرخ درشت

بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت • آن گر زویم این نقد حیاتست بمشت

امروز بدست خود همی باید کشت • پس بر گلوی که بر آب از زه گریبان رشک

می برد و از غیرت عقد حمایل اشک میریخت یک تیغ براند و آن شمع دل افروز بیک دم

بنشاندند و روی خاک آلود خود را در خون او مالید و بآن سرخ رویی باری دیگر روی
در آن سیه روزان آورد و چندین دیگر را سر برداشت آخر سر بنهاد چون قوم سلیل ازین
واقعه خبر یافتند جامه در آن و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله
بردند و در یک قبر بخاک سپردند **قطعه** هر دو را زیر زمین از سر غیرت بردند •
تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند • در ته خاک بیک بستر شان جا کردند • تا بهم شاد
بخسبند و بهم برخیزند • **حکایت** جوانی با کمال و ادب اشتر ملقب بر دختری جمیله
از مهتران قبیله جیدا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم
گشت آن راز را از نزدیک و دوری پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور می کوشید
اما بحکم آنکه گفته اند **شعر** عشق سریست که گفتن نتوان • بدو صد پرده نهفتن نتوان •
عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از نشیمن مکنون با انجمن بیرون
آمد میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت قوم جیدا توطن از آن
دیار برکندند و بار اقامت بدیار دیگر افکندند چون شداید فراق متمادی شد و دواعی
اشتیاق متقاضی گشت روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من
بیایی و مرا در زیارت جیدا مدد کاری نمایی که جان من در آرزوی او بلب رسیده و
روز من در مفارقت او بشب انجامیده گفت سمعاً و طاعةً هر چه گویی بنده ام و آنچه
فرمایی بدان شتابنده هر دو خاستند و راحلها بیاراستند یکروز و یکشب و یکروز دیگر
تا بشب راه بریدند تا شب را در شعب کوهی نزدیک بآن قوم فرود آمدند و
راحلها را بخوابانیدند اشتر آن دوست خود را گفت برخیز و گم شده را سراغ کنان بدین
قبیله بگذر و با هیچکس نام من مبر مگر با کنیزکی فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای

پنهان وی است سلام من بدو برسان و از جیدا بپرس و موضع فرود آمدن او را

نشان ده آن دوست گوید من برخاستم و بآن قبیله درآمدم اول کسی که مرا پیش

آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال جیدا باز پرسیدم گفت شوهر بروی

تنگ گرفته است و در محافظت وی آنچه ممکن است بجای می آرد اما موعد شما آن

درختان است که در پس فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن بدانجا باشید من

زود برگشتم و آن خبر را باشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها را می کشیدیم

تا وقت خفتن بموعد معهود رسیدیم **رباعیه** بودیم در انتظار با گریه و آه •

بنشسته براه یار گذره ناگاه • آواز حلی و بانگ خلخال برآمد • یعنی خیزید که آمد آن چارده ماه •

اشتر از جای بجست و استقبال کرد و دست بوسید من روی از ایشان برتافتم و

بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ نا آشنایی در میان نیست و خوش گفت

گوی بر سر زبان نی من باز آمدم بنشستند و باهم سخنان از گذشته و آینده در پیوستند

در آخر اشتر گفت ای امشب چشم آن دارم که با من باشی و چهرهٔ امیدم بناخن مفارقت

نخراشی جیدا گفت لا والله این هیچ گونه میسر نیست و کار بر من ازین دشوارتر نمیخواهی

که باز آن واقعهای پیشین پیش آید و گردش گیتی یکبارگی ابواب شداید و آلام بر من

بگشاید اشتر گفت والله ترا نگذارم و دست از دامنت نمی دارم **مصراع** هر که خواهد

گو بیا و هر چه خواهی گو بشو • جیدا گفت ای دوست تو طاقت آن دارد که هر چه من گویم

بجای آری من برخاستم و گفتم هرچه گویی چنان کنم و هزار منت بر جان خود نهم و اگر چه جان

من در سر آن رود جامهای خود را بیرون آورد و گفت این را بپوش و جامهای خود را

بمن ده پس گفت برخیز و در خیمهٔ من درآی و در پس پرده بنشین شوهر من چو آمد و قدحی شیر

آورد و خواهد گفت این شام تست بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش
گیر انرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و برفت و تا بامداد نخواهد آمد هرچه
گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من از ناز در پیش گرفتم وی خواست
که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد
و شیرها بریخت در غضب شد و گفت این با من ستیزه میکند دست دراز کرد و در آن خانه
از چرم گور از پس گردن تا پشت دم بریده به نیروی سرپنجهٔ شدت و جلالت در هم
پیچید **قطعه** در سطبری نمونهٔ افعی • در درازی قرینهٔ ثعبان • بود تصویر
مار صفت او • لوح تصویر او تن عریان • و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و
چون طبال روز جنگ ضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت مرا نه زهرهٔ فریاد که همی
ترسیدم که آواز مرا بدانند و نه طاقت صبر که همی اندیشیدم که پوست من بدرآند بر آن
شدم که برخیزم و بجنجر حنجرهٔ او را به برم باز گفتم که فتنهٔ بپای خواهد خواست که نشاندن از
دست هیچ کس بر نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست او کشیدند
و او را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر جیدا درآمد بر کار آنکه من جیدایم من بگریه درآمدم
و ناله برداشتم و جامه درکشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر از خدای بترس
و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی از شوهر تو خوشتر از هزار
اشتر اشتر خودست که تو از برای او محنت کشی و این شربت چشیدی پس برخواست
و گفت خواهر ترا خواهم فرستاد تا همدم و همراز تو باشد و برفت بعد از ساعتی خواهر
جیدا آمد و گریه بر گرفت و بر زنندهٔ من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم در پهلوی من
بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت بگرفتم و گفتم اینک

خواهر تو با اشترات و من بجای او این همه محنت کشیدم این را پوشیده دار اگر نه هم
شما فضیحت می شوید و هم من اوّل وحشتی تمام بدو راه یافت و در آخر آن وحشت
بمؤانست بدل شد و تا صبح آن قصه را می گفت و می خندید چون صبح شد جید در آمد
چون ما را دید بترسید گفت و یحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو و این نیک
خواهریست مرترا گفت که وی اینجا چون افتاد گفتم آنرا از وی پرس که فرصت تنگست
و عذرخواهی بسیار رود حکما گفته اند یار از برای یار روز محنت باید روز دولت یار
کم نباید **قطعه** دلا گر آیدت روزی غمی پیش • چو یاری باشدت غمخوار غم نیست •
برای روز محنت یار باید • و گرنه روز دولت یار کم نیست • **حکایت** وقتی رشید
بکوفه رسید غلامی بروی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ از هوا در آوردی خبر
او را بر شید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند
که در روز اوّل میگریست و حدّی کنان می گفت **قطعه** این که ریزد بی
گنه خونم بتیغ هجر یار • به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد • من که از یک روزه هجر آن
اینچنین رفتم ز دست • وای که بر جانم اگر ماهی و سالی بگذرد • این خبر بر شید رسید
وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتارست
ترحم کرد و وی را آزاد ساخت و زیر گفت حیف باشد چنین خوش آوازی آزاد کنند
رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پرواز را به بند کنند **رباعیه** ای آنکه ترا دولت
شاهی هوس است • و آزادی بندگان ترا دست رس است • آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق
کان دل شده را بندگی عشق بس است • **حکایت** خوب رویی که هزار دانا
از سودای او شیدا بودی هر لحظه بر سر کویش از آمد شد سودائیان هزار غوغا بودی

خوبی بسر آمد و نکبت زشتی از در و بام درآمد عاشقان بساط انبساط بازچیدند
و پای اختلاط درکشیدند یکی از ایشان گفتم این هم آن یارست که یار بود
هم آن چشم و ابرو و لب و دهان برقرار قامت از آن بلندتر است و تن از آن نیرومند
ترا این چه وقاحت و بی شرمیست و بی وفایی و بی آزرمی که دامن صحبت
از و درچیدی و پای ارادت از و درکشیدی گفت هیهات چه میگویی آنچه دل من
می برد و هوش من می ربود روحی بود در قالب وی تناسب اعضا و رعونت بدن
و لطافت جلد و ملایمت آواز دمیده چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد
با قالب مرده چه عشق بازم و بگل پژمرده چه نغمه سازم **رباعی** گل رفت
ز باغ خار و خس را چه کنم • شه نیست بشهر در عسس را چه کنم • خوبان قند و
حسن خوبی طوطی • طوطی چو پرید من قفس را چه کنم **حکایت** دلارایی که
رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش صفحهٔ رویش گرفته طالبان را از مصاحبت
خود صبوری دید و عاشقان را از مواصلت خود نفور دانست که حجاب ایشان
موی چند است که بر عارض و زنخدان دمیده و از آن دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده
حجامی را طلب کرد و گفت که از بی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری بفغان بیا و
این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بدر حجام مردی ظریف بود و طبعی
لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه می خواند **قطعه** نوبت خوبی
امروز چو سر آید آن به • که بی غشوه بناکوشش ذقن نتراشد • لوح عارض چو شد از موی
تراشیده درشت • چوب بساییست که جز صفحهٔ دل نخراشد **حکایت** عاشقی که
از دهشت حبیب بی لنگ بود و از وحشت رقیب پای در سنگ آرزوی بر دگر

کی باشد که آن ساده رویش برآورده باشد و پندار حسن از سر بیرون کرده
تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم
که چون آرزوی او برآمد و تازگی جمال آن پسر بسر آمد او نیز چون دیگران از راه
تمنای او بنشست و دیده از تماشای او برنبست باوی گفتند این خلاف آنست
که می گفتی که من چه دانستم که این صید بی موی بخواهد گریخت و این قید بموی بخواهد
گسیخت **قطعه** در لغت خوانده ام که ریش پرست • پیش دانش وری لغت پرداز
لیکن آن پر کزو بگرد عدم • میکند مرغ نیکوی پرواز **قطعه** رونق حسن تو
رفتست ای پسر • از نهال خشک سرسبزی مجوی • خط سبزت با سیاهی می زند •
حرف پندار جمال از دل بشوی • یک دو مویت گر زنخدان سر زده • کرده یکسایت
به پیران دو موی • **حکایت** درویشی بعشق جفاکیشی گرفتار شد بسر راهی
می زنید و اشکی میریخت و آهی می کشید و از وی بچشم مرحمت هرگز نگاهی ندید
با او گفتند معشوق تو همواره همخانهٔ مستانست و هم خوابهٔ می پرستان با درویشان
یار نیست و با معتقدان خریدار نی طالب او همچون او می باید و مصاحب او
همچو او می شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن از وی درچینی و در پی کار خود بنشینی
درویش چون این نصیحت شنید بخندید و گفت **قطعه**

در عشق است مرا بهره ز جانان نخورم • غصه گر زود گری حسن و تجمل ببیند •
او گلستان جمالست عجب نیست گرزو • خارکش خار برد طالب گل گل چیند •

حکایت خوب رویی را کمند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید و چون نقطهٔ
سر گر زر دایرهٔ صوفیان آرامید **مثنوی** شد رخش قبلهٔ خدا جویان •

از خدا روی خود در وی کردند قطعه‌پوشان بر آن شکر گفتار چون مگس بر شکر غلو کردند
هر کسی او را خاصهٔ خودی خواست و در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین
کشاکش میان ایشان نزاع برخاست **قطعه** نیست راز عشقبازان
را گفتن بدیگری • چون دم از عشق معشوق نیکو رو زنند • طایفان کعبه را چون سازد
تیز گام • جای آن دارد اگر با یکدیگر پهلو زنند • پیر خانقاه که او نیز ازین نمد کلاهی
داشت و در آن دعوی مردم بخود گواهی آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که
ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بریسمان فریب
هر ناکس در میاویز تو آیینهٔ خدانمایی دریغ باشد که با هر بی سر و پایی چهره در گشایی
رباعیه هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده • در خلوت خاص عامه را بار مده •
رخسار تو مرآت صقالت زده است • مرآت صقیل را بزنگار مده •
چون شیرین پسر این نصیحت شنید بر وی تلخ آمد ترش کرده برخاست و ببهانهٔ
از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند
و از الم مهاجرت او بفغان بالماس مژه گوهر عجز و اضطرار سفتند و بلسان افتقار
و زبان اعتذار گفتند **شعر** باز آ که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر
با هر که خواهی می نشین و ز هر که خواهی می گریز • **قطعه** هر چند فریب عقل و خصم دینی •
باز آ که دل شکسته را تسکینی • این بس که بلای محنتهای تو • با ما بطفیل دیگران بنشینی •
آن جوان اعتذار درویشان را استماع فرمود از شیوهٔ تندخویی گذشته بصحبت آن
تنها ماندگان مهجور و فراق دیده کان رنجور بازگشت **قطعه**
• بعد از چهار چیز جانان چهار چیز • خوشتر بود ز راحت و رحمت پس از عذاب •

وصلی پس از فراق و وفاقی پس از عذاب • صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عقاب •

روضهٔ ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچهٔ لبها را بخنداند و شکوفهٔ دلها را بشکفاند از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آورده‌اند که فرموده است که مؤمن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و گره در ابرو و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفته است که هیچ باک نیست که کسی چندان مزاح کند که از حد بدخویی و دایرهٔ ترش رویی بیرون آید و رسول علیه السلام مر عجوزی را گفت که عجایز به بهشت در نیایند عجوزه بگریه در آمد فرمود که خدای تعالی ایشان را جوان گرداند و خوبتر از آنچه بودند برانگیزاند آنگه ببهشت برد و نیز مر زنی را از انصار گفت از شوهر خود بپرس که در چشم وی سپیدی واقع شده است آن زن بسرعت و اضطراب تمام پیش شوهر خود رفت شوهرش از وی سبب اضطراب پرسید آنچه حضرت فرموده بود باز گفت راست فرموده که در چشم من سپیدی و سیاهی هست اما نه بیدی

قطعه

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن • شغلیست این بدایرهٔ عقل و دین مباح

دل آینه است کلفت حد زنگ آینه • آن زنگ را چه ممکن صیقل بجز مزاح

حکایت روزی اصمعی بر مایدهٔ هارون حاضر بود کرنبا پوده کرده بودند اصمعی گفت بسیار از عرب باشد که هرگز پالوده ندیده باشند و نام هم نشنیده هارون گفت برین دعوی گواهی بگذران و اگر نه در وحشت اتفاقا روزی هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه می رسید هارون با اصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت که امیر المؤمنین ترا می طلبد اجابت کن گفت مؤمنان را امیری باشد اصمعی گفت آری گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن

الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان وی بگرفت و هر سو میکشید و دشنام داد
هارون می خندید بعد از ان پیش هارون آمد و گفت ای امیر المؤمنین چنانچه این مرد
گمان می برد که   داد من ازوی بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت
دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام داده است مرا دو درم بوی باید
داد هارون گفت آری حکم ما چنین است دیگر بار اعرابی روی باصمعی کرد و گفت یا ابن
الزانیه روان باش و بحکم امیر المؤمنین چهار درم بده هارون از خنده به پشت افتاد پس
اعرابی را همراه بردند چون بقصر هارون در آمد وان عظمت و هیبت بدید و مجلس هارون
را مشاهده کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت السلام علیک یا الله هارون
گفت خاموش باش چه میگویی گفت السلام علیک یا نبی الله گفتند ویحک چه میگویی
وی امیر المؤمنین است گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت علیک
السلام پس وی را بنشاندند و مائده کشیدند و از هر چیزی بخوردند در آخر پالوده
آمد اصمعی گفت امیدی دارم که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر
چنین باشد ترا یک بدره بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده را خوردن گرفت
بوجهی که بان می مانست که دیگر نخورده است هارون ازوی پرسید که این چه چیز
است که میخوری گفت سوگند بان خدای که ترا بخلافت مکرم کرده است نمی دانم
که این چه چیز است اما خدای تعالی در قرآن می گوید وفاکهة ونخل ورمان نخل
نزدیک ما هست گمان می برم که این رمانست اصمعی گفت ای امیر المؤمنین اکنون دو
بدره بر تو واجب شد زیرا که وی همچنان که پالوده را نمی داند رمان را هم نمی داند
هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندانکه غنی شد قطعه

گمان دارد

کیست دانی کریم آن کز بند • بنیست آنکه خوانهٔ درمش • هر چه آید بدو چه جد و چه هزل
همه گردد بهانهٔ کرمش • **مطایبه** خلیفه روزی چاشت میخورد برهٔ بریان پیش
وی نهادند اعرابی از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی در نشست و برهٔ را
تمام در خوردن گرفت خلیفه گفت چه می شوی چنان این بره از هم میدری و بر عنف
می خوری که گویا مادر او ترا بشرو زده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو
چنان بچشم شفقت در وی می نگری و از دریدن خوردن او بدی بری که گویا مادر
او ترا شیر داده است **قطعه** خواجه بر مال خود آن گونه رفیقست و شفیق
که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز • گر فتد در بره و میش وی اندک خطری • بغدا نشان
بدهد مادر فرزند عزیز • **دیگر** فی المثل گر خواجه نان و برهٔ بریان نهد • پیش تو بر خوان
اگر روزی شوی مهمان او • گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم • به که از دندانت
افتد رخنهٔ در نان او • گر خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت • به که بر سازی
تهی گاه خود از بریان او • **مطایبه** بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت
آن از حیز شما بیرون است اگر گویند که عاقلانرا بشمارم که معدودی چند بیش نیست
قطعه هر که عاقل بینی او را بهره نیست • نقد وقت از مایهٔ دیوانگی
می زید از افتاب حادثات • شادمان در سایهٔ دیوانگی • **مطایبه** فاضلی بیکی
از دوستان صاحب راز خود نامهٔ می نوشت شخصی در پهلوی وی ۷ دشوار آمد
بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته بودی و نوشتهٔ مرا می خواندی
همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت لا والله ای مولانا که من نامهٔ ترا مطالعه
نکردم و نخواندم گفت ای نادان پس این را که میگویی از کجا می گویی **قطعه**

نهاده بر دندان

شمار چند

نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ او را می خواند بر وی

هرانکس که دزدیده بر بستر مرد • شود مطلع شایدش خواند دزد • بران کار اگر مرد دارد طمع

همین بس که نامش نهی زن بمزد **مطایبه** مستی از خانه بیرون آمد و در میانهٔ

راه بیفتاد وقتی که دولب دهان خود را بیالود سکی بیامد و آن را بلیسیدن گرفت

پنداشت که آدمیست که انرا پاک میکند عاش میکرد که خدای تعالی فرزندان

و فرزندان ترا خدمتکار تو کرداند بعد ازان سک پای برداشت و بر روی وی

بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشوی **قطعه**

شراب خواره چو خویشتن روا دارد • که سبلت از قی ناپاکی بیالاید • سک از مثانه که ابریق آب

گرم آرند • که غسل سبلت ناپاک او کند شاید **مطایبه** قاضی بغداد بعزیمت

مسجد جامع پیاده بیرون آمد مستی در پیش رسید و یرا بشناخت گفت اعزک الله

ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی انگاه بطلاق بطلاق سوگند خورد که قاضی را

برگردن خود سوار کنم قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون بگردن او سوار شد روی

بازپس کرد و گفت تیز روم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که تم نکنی و

بلغزی و بپای دیوارهای نزدیک روی تا از مزاحمت رونده کان مامون باشم گفت

بارک الله ایها القاضی تو خود قاعدهٔ سواری نیکوی دانی چون قاضی را بمسجد رسانید

فرمود تا وی را بزندان می برند گفت اصلح الله ایها القاضی این سزای کیست که ترا از

مذلت پیاده کی برهاند و بر کوبی توسن در دهد و بعزت سواری بمسجد رساند قاضی

بخندید و ویرا بگذاشت **قطعه** مستی بقصد عربده چون راه گیردت •

با او برفق کار کن ای کاردان حکیم • مو بیست عض مرد خردمند خرده دان • مپسندش از

کشاکش نابخردان دو نیم **حکایت** جولاهی در خانهٔ دانشمندی و دیعتی بنهاد

جون یک چند روز بر آمد بان محتاج شد بیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر
مسند تدریس نشسته و جمعی از شاکردان بیش او صف بسته کفت ای
استاد بان ودیعت احتیاج دارم کفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه
بنشست مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن
بود که در وقت درس کفتن سر خود را می جنبانید جولاه را تصور آن شد که درس
کفتن سر جنبانیدنست کفت ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نایب خود ساز تا من بجای
تو سری جنبانم تو برو و ودیعت مرا بیار که من تعجیل دارم دانشمند جون آن بشنید
بخندید و کفت **قطعه** فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام که آنچه کار و نهان علوم
می داند • جواب هر چه ازو پرسی آن بود که بدست • اشارتی بکند یا سری بجنباند •
حکایت نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و سبویی بر دوش در راهی
میرفت فضولی بوی رسید و کفت ای نادان روز و شب بیش تو یکسانست و روشنی
و تارکی بیش تو برابر ازین چراغ فایده چیست نابینا بخندید که این نه از بهر خودست
بلکه از برای تو کور دلان بی خرداست تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند **قطعه**
حال نادان را به از نادان نمی داند کسی • کرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود • طعن نابینا
مزن ای دم ز بینایی زده • زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود **حکایت** عمرو لیث
یکی از لشکریان خود را دید بر اسبی لاغر نشسته **قطعه** زین لاغر اسبکی که
همانا نیافتست • جز از عظام جوهر ترکیب او نظام • همچون ... زعظام آمده بهم
لیکن هنوز کوشت نرویده از عظام **رباعی** لاغر اسبی که بجویی • از کوشت در او
نشان نیابی • از سر تا سم کرش بکاوی • جز پوست بر استخوان نیابی • کفت کفت

همچو نه

بر لشکریان من باد که هرچند درم و دینار بایشان دادم فروج زنان خود را فربه ساختند
و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند شخص بشنید و گفت والله ای امیر اگر نظر
استبصار بر فرج زن من کماری آن را از زین اسب من لاغرتر شماری عمرو از این
سخن بخندید و او را بدرهٔ انعام کرد و گفت برو و هر دو مرکوب خود را فربه کن

قطعه مرکوب تو داد خدا بار خویش را • کاهی از آن بدین نه کاهی ازین بر آن
زان بارگیر شب کس و زین بارگیر روز • این را بزیر زین کش و آن زیر ران

مطایبه علوی ببغداد زنی بخواند از وی دینار و درهم خواست علوی گفت تو آن رافضی نیستی
که جوی از اهل خاندان نبوت و خاندان ولایت در تو فرو آید زن گفت
این افسانه را با قحبگان قم و کاشان گوی و از قحبگان بغداد این آرزو مجوی جز بدینار
و درم **قطعه** سفله تا ندهی ضعف آن گز و خواهی • طمع مدار گز و کام دل بدست آید
گره گشای ز کیسه که قحبه بغداد • بدوستی خدا و رسول نگشاید **قطعه**
گفت مملوکهٔ بمالک خویش • گز قفاییش گرفت راه فساد • ترک این فعل کن که جایز نیست
پیش دین پیشگان شرع نهاد • گفت خاموش که شیخ دین مالک • بچنین عیش رخصت
ما داد • گفت مسکین بزیر او که خداست • در زد و کیر مالک اندازاد **مطایبه**
فاضلی که صورت قبیح و هیأت کریه داشت بغرزدق رسیدی را دید که روی بجهت
مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده است گفت
چون ترا دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد برآمد گفت در وقت
دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت
کند و بسیما تو مسخ گرداند **قطعه** چون رخ زشت تو بینم دل من ماما

عقد اصرار گنه فسخ کند • زان بترسم که ز شوی گناه • قهر ایزد چو توام مسخ کند

و همین فاضلی گوید که با دوستی در راهی استاده بودم و سخنی میگفتم زنی آمد و در برابر
من استاد و در روی من نظری کرد چون نظر کردن وی از حد در گذشت غلام
را گفتم که پیش آن زن رو و بپرس که چه می شوی (چه میخواهی) غلام رفت باز آمد که میگوید که
چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که او را عقوبت کنم هیچ عقوبت زیاده از آن
نیافتم که با این زشت روی نظر کنم

قطعه
نامهٔ مردم چشم ز گنه شسته نشد •
گرچه از گریه دو صد بار بر آبش کردم •
تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز •
بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم •

مطایبه جاحظ (حافظ) گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که
روزی مرا زنی بگرفت و در دکان استاد ریخته گر برد و بدو گفت مثل این متحیر شدم
که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده است که تمثالی بصورت شیطان
برای من بساز من گفتم نمیدانم که بر چه شکل می باید ساخت ترا آورد که بدین شکل

قطعه
بوالعجب روی گونه داری • که بدین گونه روی نتوان کرد •
بهر تصویر صورت شیطان • جز رخت را نمونه نتوان کرد •

مطایبه
شخصی زشت روی را دید که از گناهان خود استغفار کرد و از دوزخ نجات
می طلبید گفت ای برادر برین روی چرا نابخیلی میکنی و آنرا از آتش دریغ میداری

قطعه
چون نه بینی تو روی خود زان رو • بر کسان ناخوش است نی بر تو •
که بدین رو در آتشت فکنند • حیف بر آتش است نی بر تو •

مطایبه زشت رویی
پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جای دنبلی بر آورده ام طبیب تیز در روی او نگریست
و فرمود دروغ میگویی اینک روی ترا می بینم برو هیچ دنبلی نیست

قطعه

جاحظ

زشتست که سلطان شرع نپسندد که عضوهای فرو از کمر برهنه کنی چو رویت
از همه جا زشت تر بود چه عجب که روی بپوشی و جای دگر برهنه کنی **مطایبه**
شخصی بزرگ بینی زن را خواستگاری میکرد و در توصیف خود میگفت که من مردی ام
از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره
صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشید **قطعه** از بینی بزرگ
تو بار بیست بر همه • تا کی بهرزه روی سوی آن و این کنی • هر لحظه سجده گاه تو نه از بهر طاعت
بار گران بینی خود بر زمین نهی • **مطایبه** ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی
او دمیده بود گفت این موها را بر کن بیش از ان که روی تو بر گردد **قطعه**
خواجه هر روز اگر بموچینه • از رخ خود نه موی بر گیرد • چند روزی چو بگذرد بروی
رویش از موی حکم سر گیرد • **مطایبه** معاویه و عقیل ابو طالب با هم نشسته
بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تع انجا که میگوید تبت یدا
ابی لهب و تب گفتند آری گفت ابو لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام
هیچ شنیده اید قول الله تعالی انجا که میگوید وامرأته حمالة الحطب و آن عمهٔ معاویه
است **قطعه** چون هست در تو منقصی عیب دیگری • کردن بیان نه
قاعدهٔ مرد باهوش است • او خاموشست از تو و از عیب تو چرا • گویا کنی بعیب خود آنرا
که خاموش است **مطایبه** علوی با شخصی در اثنا خصومت گفت مرا
چون دشنام میدادی و حال انکه مأموری بانگ در هر نماز بر من صلوات فرستی و بگویی
اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم و تو از ان بیرونی
قطعه ای که ز آل نبی می شمری خویش را • هست گواه برین پاکی ذات و صفات

مطایبه چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین کو صفت طیبین یا سمت طیبات
مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته بیت
بر دعوی وی عیان نه از صدق فروغ • هم دوش زگیسوان کوتاهان دروغ • بر صاحب دلی
درآمد از جای بجست و وی را بصدر نشاند و در صف نعال ننشست هرچه طلب
داشت زیادت از آن عطا فرمود و در وقت خروجش ادب مشایعه بجای
آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می‌شناسیم نسب وی ازین نسب دور است و
دعوی وی درین صورت کذب و زور نه پدرش را ازین خاندان بوییست و نه مادرش
را درین خاندان نواده رویی قطعه مادرش شهر گرد و خانه گذاشت •
پدرش دیگ بند و دوک تراش • آن یکی از قبیلهٔ ارذال • وین دگر از طویلهٔ اوباش •
صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان
از راه افتاده است قطعه هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت
تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست هست او غریب و هر براه تجبتش •
گر مال و ملک و جاه ببازی غریب نیست مطایبه خلیفه با اعرابی از مایدهٔ طعام
میخورد تا که نظرش بر لقمهٔ وی افتاد دو موی بچشم وی درآمد گفت ای اعرابی آن موی
را از لقمهٔ خود دور کن اعرابی گفت بر سفرهٔ کس که چندان در لقمهٔ خورندهٔ نگرد که موی
را به بیند طعام نتوان خورد دست از طعام باز کشید و سوگند خورد که دیگر
بر مایدهٔ وی طعام نخورد قطعه چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به
که از ملاحظهٔ میهمان کناره کند • نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمهٔ او را • بزیر چشم به بیند بدل شماره کند
مطایبه جمعی نشسته بودند و سخن کمال و نقصان رجال در پیوسته یکی ه

ازان میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که وقوف بر سیاحت دریا ندارد نیم مرد است نابینایی در آن مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت نمی دانست بانگ بر وی زد که ای عزیز مقدمه را برداختی و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد در می باید که نام هیچ مردی بر من شاید **قطعه** چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون ٭ ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی ٭ که گر هزار فضیحت رسد ز مردانش ٭ قدم برون ننهد از حدود نامردی **مطایبه**

بهلول گفت بر هارون الرشید در آمدم یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر سر قرود و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجای آر که از جملهٔ رعایای منی **قطعه** بشهریاری گاو و خرم دهی مژده ٭ رعیتی که بود خاص شهریار تویی ٭ شمار لشکر یا نم ز خرس و خوک کنی ٭ نخست کس که در آید در آن شمار تویی

مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کردند و گفتند تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنان و چنین و از وارثان وزیر کبیر را ایده الله سبحانه و این فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث وی را بدو نیم کردند نیمی بوی گذاشت و نیمی برای آن پادشاه برداشت **قطعه** ظلم پیشه وزیر نشناسد ٭ جز حق پادشاه و مال یتیم ٭ عدل داند اگر بود بتمام ٭ فضل داند اگر کند بدو نیم **مطایبه**

ترکی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت بگشاییم و هر چه یابیم برباییم و فردا با فرعون در آتش در آییم **قطعه** آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنود ٭ گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست گفت نی گفتا بتر باشند ز زندان آن بهشت ٭ کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدایی بر در سرایی چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد
که معذور دار که خانگیان اینجا نیستند گدا گفت من پارهٔ نان می‌خواهم نه مباشرت
با خانگیان **قطعه** چون گدا بر در سرات رسد • هر چه داری بده بهانه مکن •
تا نیاید بخاطرش چیزی • پیش او ذکر اهل خانه مکن • کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر •
چون نان نبود نهفته از چشم بشر • از خانهٔ او توقع نان تبر است • کز خانگیان توقع چیزی دگر •
مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بموت گشت و گفت غسّال بیارید
او را بشویید گفتند هنوز زنده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ
شوید بخواهد مرد **قطعه** هر که در کار خویش پیش از وقت • می نماید
بحکم طبع شتاب • می خورد روزه نارسیده بشب • می کشد موزه نارسیده بآب
مطایبه پسر معلمی را گفتند چرا احمقی گفت اگر من احمق نبودمی ولد الزنا بودمی
قطعه عیب مادر بود از فرزندی • خلق و خویش نه بوفق پدر است
گوش آنکس که دراز است گواست • کش نه اسب است پدر بلکه خر است • **مطایبه**
از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم امّا چون یکسال دیگر
بروی بگذرد با من برابر خواهد شد **قطعه** چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی
که روزگار فلان در چه چیز می گذرد • شمار عمر کسان میکنی نمیدانی • که در مقابله عمری
تو نیز می گذرد • **مطایبه** بیماری بر شرف موت بود شخصی که از
دهانش بوی ناخوش می آید ببالینش نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت
میگفت و در روی وی نفس می زد هرچند که بیمار روی خود را می تافت وی الحاح
بیشتر میکرد و سر نزدیک تر می برد چون کار بر بیمار بتنگ آمد گفت ای عزیز میخواهی که من

پاک و پاکیزه بمیرم یا میخواهی که مرگ مرا بهر چه ازان ناپاکتر است بیالایی
قطعه در جهان اهل فضل نایابند • کوشش بر بهر فضول نتوان کرد
هرکه بوی ریا دمد ز لبش • نفسش را قبول نتوان کرد مطایبه مردی
پیش شخصی رسید و اظهار کلمات کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت حق
من نمیگذاری آن شخص حیران ماند و گفت ازینها که تو میگویی من خبری ندارم گفت
که پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بوده است اگر وی را می خواست من و تو برادران
می بودیم آن شخص گفت والله این خویشی است که سبب آن می شود که من از
تو میراث برم و تو از من میراث خوری قطعه گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق
فریضه است که با وی شوند احسان سنج • چو خامی طمع او به پختگی نرسد • فتد ز تنگ دلی
در مضیق محنت و رنج مطایبه کوژپشتی را گفتند که آن میخواهی که پشت
ترا خدای تعالی راست گرداند یا آنکه پشت دیگران چون پشت تو کوژ گرداند
گفت آنکه همه را چون من کوژ گرداند تا بهمان چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز
بهمان چشم در ایشان نگرم قطعه خوش آنکه خصم بینی که طعنه زد بر تو
برغم او ز جهان عیب رسته بنشینی • وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد •
که مبتلا شده او را بعیب خودبینی مطایبه شخصی نمازگذارد و بعد از
نماز آغاز دعا کرد و در دعای خود در آمدن ببهشت و خلاص از آتش دوزخ
خواست پیرزنی در قفای او ایستاده بودی گفت خداوندا مرا در آنچه می خواهد
شریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا مرا بردار برکش و بضرب تازیانه
بمیران پیرزن گفت خداوندا مرا بیامرز و از آنچه می طلبد نگاه دار شخص روی باز پس

گردو گفت که این عجب بار آست حکمتست و ناپسندیده همتی که در راحت
و آسوده کی با من انبازی و در محنت و فرسودگی از من ممتاز **قطعه**
نه منصف باشد آن طامع که گاهی ° چو خواهی از خدا انباز گردد ° و گر در راه ناکامی زنی گام °
هم از کام نخستین باز گردد ° **مطایبه** زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی
برد که مرا یک لحظه فارغ نمی گذارد نه در خلا و نه در ملا نه در وقت خمیر کردن و نه در
وقت نان پختن و نه در وقتی که روزه می دارم و نه در وقتی که نمازی گذارم شوهرش
گفت من ترا از برای این خواستم زن گفت ایها القاضی حسبة لله تعیین کن که
شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان راست گیرم قاضی
گفت ده بار زن گفت طاقت آن ندارم گفت نه بار گفت طاقت آن نیز ندارم
همچنین میگفت تا به پنج بار رسانید گفت طاقت آن نیز ندارم قاضی گفت وای
بر تو نمیخواهی که این مسکین از تو بهره بردارد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای
قاضی بفرمای تا کسی را کفیل دهد زن گفت قاضی کفیل منست قاضی گفت ای زانیه
میخواهی که از و بکر بزی و مرا در دست او اندازی تا آنچه با تو می کند با من کند برخیز
و بیرون رو که لعنت خدای بر تو باد **قطعه** در وایهای نفس کفیل کسی مشو
ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل ° تن در دهد بمجلکی آید چو وقت کار ° هر پاکدامنی که شود قحبه را کفیل
مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب
جمال خرید بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند بر خیص بود اما آلتش مساعده
ننمود باکنیزک گفت لطفی بنمای و دست عنایت برگشای و بانگ بالشی این خفته را
برخیزان و این مرده را برانگیزان **قطعه** چو رشته آلت من سخت سست

بمالش یاریی ده ای نکو زن • نمالی تا سر رشته بانکشت • نیارد رفت در سوفار سوزن •
کنیزک هرچند دست جنبانید بجایی نرسید و هرچند مالش داد کاری نگشاد
شنیدند که این ابیات میگفت ولیکن از ان پیری نهفت **قطعه**
بمنزل نارسیده آلت پیر • بسان لاشهٔ لاغر بخسبد • بزور دست چون خیزانی از جای
چو داری دست از و دیگر بخسبد **مطایبه** شخصی بر جاحظ ده درم دعوی کرد
قاضی پرسید که گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند ویرا چه اعتبار
بیت هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ • زان گونه که در بادیه اعرابی دوغ
جاحظ گفت ای قاضی مسلمانان در محلهٔ ما امامیست پرهیزکار و راست گفتار نیکوکار
ویرا بطلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد **مطایبه** اعرابی شتری
گم کرده سوگند خورد که چون بیابد بیک درم بفروشد چون شتر را یافت از سوگند خود
پشیمان شد گربهٔ در گردن شتر آویخت و بانگ زدی که می خود شتری بیک درم و
گربهٔ بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی بدانجا رسید گفت چه ارزان بودی
این شتر اگر این قلاده نداشتی **قطعه** لئیم اگر بشتر بخشدت عطا مستان
که این ز عادت اهل کرم برون باشد • قلادهٔ که ز منت بگردنش بندد • هزار بار ز بار
شتر فزون باشد **مطایبه** اعرابی شتری گم کرده بود بانگ می زد که هر که
شتر مرا بمن آرد مر و راست دوستان با وی گفتند هیهات این چه کارست که بهای
به از خود راست گفت شما حلاوت یافت و لذت وجدان را نچشیده اید معذورید
قطعه کم شده گرچه حقیر است مگوی • که عنان از طلبش تافت به •
هست در قاعدهٔ خرده شناس • لذت یافتن از یافته به **مطایبه**

طبیبی را دیدند که هر گاه که بگورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آنش سؤال
کردند گفت از مردگان این گورستان شرم دارم زیرا که بر هر که میگذرم ضربت من خورده
است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است **رباعیه** ای رای تو در علاج
بیمار علیل برآمدن مرگ قدوم تو دلیل • در کشور را آموخته جان ستدن • بر داشته
زکردن عزرائیل **دیگر** ای صنعت طب شکسته بازار از تو • هر چند بود برنج بیمار از تو •
المنة لله که عجب جشن شود • غسّال و کفن فروش و حفّار از تو • یکی از حکما گفته است
که طبیب ناقص وبا ست مر عامّه را **قطعه** ای که هستی ز طب ناقص خویش •
عامهٔ خلق را بجای وبا • چه عجب گر کنند نفرینت • هست نفرین تو دعای وبا •
حکایت روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان بهوای کشت و تماشای
صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرّم منزل ساختیم و سفره انداختیم
سگی از دور آنرا بدید و زود خود را بانجا رسانید یکی از حاضران پارهٔ سنگ برداشت
و چنانکه نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و بی توقّف
بازگشت و چندانکه آواز دادند التفات نکرد اصحاب ازان متعجّب شدند یکی از
میان ما گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت این بدبختان از گرسنگی و بخیلی سنگ
می خورند ازین ان چه توقّع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتّع توان گرفت
قطعه خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور حظّ و بهره برده زانجای درنگ
حظّ مسکین گربه از نزدیک چوب • بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ **مطایبه**
پسری را گفتند میخواهی که پدر تو بمیرد که میراث وی بگیری گفت نی امّا میخواهم که او را
بکشند تا چنانکه میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم **قطعه**

فرزند که خواهد زبی مال پدر را • خواهد که نماند پدر و مال بماند • خوش نیست بمرگ
پدر و بردن میراث • خواهد بکشندش که دیت هم بستاند **مطایبه** کنیزکی صاحب
جمال میگذشت و شخصی در عقب او ایستاده بود کنیزک گفت میخواهی که آنچه
خواجهٔ من با من میکند با تو کند گفت بلی گفت بنشین اینک خواجهٔ من از عقب من
می رسد تا با تو آن کند که با من میکند **قطعه** کودکی را پدر آمد ز سفر •
هر که کردی ز در خانه گذر • گفت ای خواجه بده سیم و زرم • مژده کانی قدوم پدرم •
زیرکی گفت برو کای فرزند • مقدم او همه را نیست پسند • تا درت را ز سفر آمده شوی •
مژدگانی ز کس مادر جوی **مطایبه** شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک
مصراع رای مهمله مضموم آورده بود و یکی زاء معجمه مکسور شاعر گفت این قافیه راست
نیست زیرا که یکجا حرف را است بی نقطه و یکجا حرف زا با نقطه آن شخص گفت
این را نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت بگریز
این چه نادان مردیست من میگویم نقطه مزن وی اعراب میکند **قطعه**
آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد • فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد • زود ز عجم که چون دم از نشو
گو شعر و شعیر را ز هم نشناسد **مطایبه** دو شاعر بر یک مایده جمع آمدند پالوده
آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پالوده گرم تر از آن جحیم که فردا
در جهنم خواهیم آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان
تا هم تو بیاسایی و هم دیگران **قطعه** از خنک شعری خویش یک مصراع •
گر کنی نقش بر در دوزخ • از جهنم برد حرارت نار • در جحیم آورد برودت یخ •
مطایبه شاعری پیش صاحب عباد قصیدهٔ آورد هر بیت از دیوانی و هر

معنی زادهٔ طبع سخن دانی صاحب عالی گفت از برای ما عجب قطار شتری آوردهٔ

که اگر کسی مهارشان بگشاید هر یک بگلهٔ دیگر گراید **قطعه** همی گفتی

بدعوی دی که باشد • به پیش شعر عذبم انگبین هیچ • ز هر جا جمع کردی چند بیتی •

بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ • اگر هر یک بجای خود رود باز • بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ •

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد صلهٔ شعر خود

چندانکه می خواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد **شعر** لقد عزنی من خالد

باب داره • ولم ادر ان اللؤم حشو اهابه • ولست وان احطأت فی مدح خالد •

باول انسان جری فی ثیابه • نیز میگوید **رباعیه** آراسته بیرون سرای دیدم •

در مدح خداوند سرا بچیدم • آلوده شعار شعر پاکیزهٔ من از لوث • حدث چو مدحش اندیشیدم •

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین درمها

معنی را که از باطن خود ظاهر کردهٔ و ظاهر خود را بآن آلودهٔ بشوی **قطعه**

عجب مدار ز ممدوح خود اگر کند احسان • ز بهر مادح خود گرچه نیک و بد گوید •

بجز جود کند رشحهٔ روان که بدانا • ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید **مطایبه**

شاعری بر فاضلی شعری خوند چون باتمام رسانید گفت این را در خلا گفته ام فرمود که

والله راست میگویی ازین بوی آن می آید **قطعه** سخنور نکو هر که اشعار او

ز بحر کدر یا صفا آمدست • زند صاحب ذوق را بر مشام • نسیمی که آن از کجا آمدست •

مطایبه شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است

و وقت مرا ناخوش دارد و از آن فسرده گی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من

میخیزد طبیب مردی ظریف بود گفت تازگی هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی

نخوانده باشی گفت بلی گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند گفت
برخیز که نجات یافتی این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خشکی آن به بیرون
سرایت میکرد و چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی قطعه
چه شعر است این که چون نامش ز دانا • بپرسی بر زبانش هرزه آید •
وگر بر شربت بیمار خوانی • تب محرق رود تب لرزه آید مطایبه واعظی بالای
منبر شعری از چه گوی بی مزه تر نخواند و ترویج آن را گفت والله این در اثنای نماز
گفته ام شنیدم که یکی از جلسا میگفت شعری را که در نماز گفته چنین بی مزه
است نمازی را که در وی این شعر گفته باشی چه مزه بوده باشد قطعه
گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شب • شعری که قدر جملهٔ اشعار از و شکست •
آن شعر اگر ز منفذ سفل آمدی فرود • زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست •
قطعه شاعری خواند بر خلال شعری • کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی زان به • که کنی حذف ازان تمام حروف قطعه
دی همی خواندی بدعوی مطلعی • کین نه مطلع بلکه بحر گوهر است • کی شود یک بحر
تنها خواندنش • زانکه هر مصراع بحری دیگر است قطعه گر نیاری خواند
و نتوانی نوشتن یا ز وزن • زادهٔ طبعت برون باشد که در نظم آوری • زین سه
خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد • چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری
روضهٔ هفتم در داستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخن وری و طوطیان
غزل سرای شکرستان نظم گستری • شعر در عرف قدما، حکما کلامیست مؤلف
از مقدمات مخیّله یعنی از شان آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب

اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی و خواه
سامع اعتقاد صدق آن داشته باشد یا نی چنانکه گویند خمر لعلیست مذاب یا
یاقوتیست سیال یا عسل چیز است تلخ یا شوری کردهٔ زنبور و متاخرین حکما
با آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر
نیست پس شعر کلامی باشد موزون مقفی و تخییل و عدم تخیل و صدق و عدم صدق
را در آن و در حقیقت بان اعتبار نی والله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه و بیت
شعر آیهٔ فضیلت اجل من الشعر و ای سحر اجزل من هذا السحر **مثنوی**

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست • سر خوبی ز خطش بیرون نیست • صبر از و صعب و تسلی مشکل •
خاصه وقتی که بتر دن دل • کشد از وزن بر خلعت ناز • کند از قافیه دامانش طراز •
با خلخال ردیف آراید • بر جبین خال خیال افزاید • رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه •
ببرد عقل صد افتاده ز راه • مو به تجنیس ز هم بشکافد • خالی از فرق دو گیسو بافد •
لب ز ترصیع گهر ریز کند • جعد مسکین گهر آویز کند • چشم از ایهام کند چشمک زن •
فتنه در انجمن و هم فکن • بر سر چهره نهد زلف دراز • شود از پردهٔ حقیقت پرداز •

و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را بآیهٔ نفی و ما هو بقول شاعر از آلایش
تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت مورد ش را از حضیض تدنس بل هو شاعر
باوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخته و باثبات این معنی راست که شعر
فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر
آنست که قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقهٔ شعر ندانند و معاندان منصب تحدی
بانبیا صلی الله علیه و سلم از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح ترین دلیلیست بر رفعت

شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر را **قطعه** پایهٔ شعر بین که چون ز نبی

نفی نعت پیمبری کردند • بهر تصحیح نسبت قرآن را • تهمت او بشاعری کردند • و شعر

بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در ممارست آن

متفاوت و بعضی متفنن اند که بر جمیع این اقسام گفته اند و بعضی از ان قبیلند که میل ایشان

بقصاید در مدایح و موعظه و غیر آن و اهتمام بعضی بمثنویات بخلاف متأخران که سخنان

ایشان اکثر بطریق غزل واقع است و عدد این طایفه از حد و حصر بیرون است و ذکر

تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اختصار

کرده می شود **رودکی رحمة الله علیه** وی از ماوراء النهر است و از مادر نابینا زاده

است اما چنان ذکی و تیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن را تمام حفظ کرد و قراءت

بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود

بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند که او را

دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر رخت و بار او میرفت و بعد از وی هیچ

شاعر را این مکنت نبود و اشعار وی والعهدة علی الراوی بصد دفتر بر آمده است

و در شرح یمینی مذکور است اشعار او هزار هزار و سیصد بیت بوده است و از سخنان

وی است در صفت شراب **قطعه** آن عقیقی می که هر که بدید •

از عقیق گداخته نشناخت • هر دو یک جوهرند لیک بطبع • این بفسرد و آن دگر بگداخت •

نا بسوده دو دست رنگین کرد • نا چشیده بتارک اندر تاخت • و در نصیحت گوید

قطعه زمانه پندی آزاده وار داد مرا • زمانه را چو نکو بنگری همه پند است •

بروز نیک کسان آرزو مخور زنهار • بسا کسان که بروز تو آرزومند است • و در بعضی

از تواریخ چنان مذکور است که نصر بن احمد سامانی از بخارا بمرو شاه جهان نزول
فرموده بود و مدت مکث وی آنجا متمادی شده ارکان دولت را خاطر بخارا و قصور
و بساتین انجا می کشید از رودکی چیزی بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوق و
مرغب وی در باب بخارا بگوید و در محلی مناسب در آهنگ عود برای ترنم کند در
سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند شعر

باد جوی مولیان آید همی • بوی یار مهربان آید همی • ریگ آموی و درشتیهای او •
زیر پا چون پرنیان آید همی • آب جیحون و شگرفیهای او • خنگ ما را تا میان آید همی •
ای بخارا شاد باش و دیر زی • شاه نزدت میهمان آید همی • شاه ماهست و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی • شاه سروست و بخارا بوستان • سرو سوی بوستان آید همی •

چنان در نفس وی تأثیر کرد که با شقهٔ خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت
و در بعضی تاریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند دقیقی رحمة
الله علیه از شعرای متقدم است و ابتداء شاه نامه وی کرده است و بیست هزار
بیت کما بیش گفته و فردوسی انرا باتمام رسانیده و از جملهٔ سخنان وی است
این دو بیت قطعه یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد • زان شد
ز پیش چشم من امروز چون پری • لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت • هرگز مباد
کس که دهد دل بلشکری • و این قطعهٔ دیگر قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم •
عزیز از ماندن دایم شود خوار • چو آب اندر شمر بسیار ماند • عفونت گیرد از آرام بسیار
عماره علیه الرحمه وی نیز از متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده است و
طبع خوش و شعری دلکش داشته است و این از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت

مولیان نام رودیست
و این جوی بحوالی بخاراست

شعر جهان اگر ز برف چندگاه سیمین بود • زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم
نگارخانه کشمیریان بوقت بهار • بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم • واین قطعه دیگر از انست
قطعه غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد • ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مارست این جهان و جهان جوی مارگیر • از مارگیر مار برآرد گهی دمار • و در مقدمات سلطان
الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره مذکورست که روزی قوالی در پیش ایشان
این بیت بخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان خواهم شد • تا بر لب تو بوسه زنم چون
تو بخوانی • شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از ان عماره فرمود
که برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمیع مریدان بزیارت وی رفتند **عنصری رحمة
الله علیه** مقدم شعرای عصر خود بوده است و ویرا یمین الدوله محمود سبکتگین
بنظر ملاحظات فرموده و از سخنان ویست این دو بیت در مدح او **قطعه**
تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب • جهود و گبر و ترسا و مسلمان • همی گویند در تسبیح
و تهلیل • که یا رب عاقبت محمود گردان **بیت** بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو •
تا کم نشود دگر یکی از دل تو • و گویند وی را مثنویات بوده است هو شح بمدح سلطان
مذکور و یکی از ان جمله موسوم است به وامق و عذرا اما از انها عین و اثر پیدا نیست
عسجدی رحمه الله تعالی وی از مرو است و از جمله مادحان یمین الدوله
بوده است و در تهنیت فتح وی هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست
بیت تا شاه خسروان سفری سومنات کرد • کردار خویش را علم معجزات کرد
و در صفت خربزه قطعه دیگر **قطعه** آن زبرجد رنگ مشکین بوی طعمش طعم شهد
رنگ دیبا دارد او گوی و بوی مسک خام • چون به بریدی از و هر یک شود ده ماه نو • ور نبری

شد اندر ذات خود داه تمام **فرخی رحمة الله علیه** وی نیز در ایام یمین الدوله بود و از فواضل انعامات وی مالی خطیر بدست آورده و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک خطه رسید قطاع الطریق هرچه داشت ببردند چون بسمرقند در آمد خود را ظاهر نکرد روزی چند آنجا بود و این قطعه را بگفت و از سمرقند باز گشت **قطعه**

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم • نظاره چو بکردم بباغ و وادی و • چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن ابل فرش خرمی ننوشت • بسی ز اهل هنر بارها بشهری • شنیدم آنرا کوثر یکی و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش • ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت • چو دیده نعمت بیند درم نبود بکف
سر بریده بود در میان زرین طشت **فردوسی رحمة الله علیه** وی از طوس است و کمال و فضل وی ظاهر کسی را که چون شاه نامه نظمی بود چه احتیاج بتعریف و مدح دیگران می گویند که وی بدهقنت مشغول می بود و بروی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین نهاد که تخت گاه سلطان محمود بود چون آنجا رسید و بر باغستان آن شهر میگذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت اشتغالی تمام دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و کیفیت حال از ایشان معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند مجلس ما را منغص خواهد ساخت هیچ به از آن نیست که چون بیاید گوییم ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمی داریم و سه مصراع بگوییم که رابع نداشته باشد پس گوییم هر که مصراع رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه ما را معذور دارد چون بایشان رسید آنچه با خود مخمر ساخته بودند با وی بگفتند گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت **مصراع** چون عارض تو ماه نباشد روشن • **عسجدی گفت** همرنگ رخت گل نبود در گلشن • **فرخی گفت** مژکانت همی گذر کند از جوشن • فردوسی نیز بربدیهه گفت **مصراع** مانند سنان گیو در جنگ پشن • ایشان از آن

متعجب شدند و از قصهٔ کیومرث استفسار نمودند آن را مشروح باز گفت بعد از آن
بمجلس سلطان رفتند و مقبول نظر او شد و وی را گفت مجلس ما را فردوس ساختی
و بدان سبب فردوسی تخلص کرد چون چندگاه بر آمد بنظم شاه نامه مامور شد در
مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع میداشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را
چه قدر آن بود که وی را بدین قدر عطا سرافراز گردانند و صلهٔ وی را بر شصت هزار درم
قرار دادند فردوسی ازین معنی برنجید میگویند در آن وقت که آن درمها را بردند وی در
حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار درم
بفقاعی داد که فقاعی چند آورده بود و بیست هزار بدان داد که درمها را آورده بود و
سلطان را بچهل بیت که ابیاتش مذمت کرد و مختفی شد و از آن جمله این چند بیت
است مثنوی اگر شاه را شاه بودی پدر • بسر بر نهادی مرا تاج زر •
چو اندر تبارش بزرگی نبود • نیارست نام بزرگان شنود • درختی که تلخست وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت • ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد • همان میوهٔ تلخ بار آورد • ز ناپاک زاده مدارید امید •
که زنگی بشستن نگردد سفید • ز بد اصل چشم بدی داشتن • بود خاک در دیده انباشتن •
پس از آن مختفی شد هر چند طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که
وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاه نامه به تقریبی که واقع شده بود بخواند
سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی از کردهٔ
خود پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار سرخ با خلعتهای خاص
تا نزد فردوسی کنند و بطوس ببرند اما طالع مساعدت نکرد چون عطیه را بیک
دروازهٔ طوس در آوردند تابوت فردوسی از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی

وارث یک دختر مانده بود آنرا بروی عوض کردند همت در زید و قبول نکرد و گفت
مرا چندان مال و نعمت هست که کفاف معیشت باشد احتیاج بدان ندارم گماشتگان
سلطان بعمارت رباطی دران نواحی صرف کردند **قطعه**

خوشست قدرشناسی که چون خمیده سپهر ・ سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی ・
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند ・ جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی ・

ناصر بن خسرو الانصاری رحمه الله در صناعت شعر تمام ماهر بود و در فنون حکمت
اما بسوء اعتقاد و میل بزندقه و الحاد متهم شده بود و او را سفرنامه ایست که در اکثر
معموره سفر کرده بود در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره
در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جملهٔ منظومات اوست **قطعه**

همه جور من از بلغاریانست ・ که دایم این همی باید کشیدن ・
گنه بلغاریان را نیز هم نیست ・ بگویم گر تو بتوانی شنیدن ・
خدایا این بلا و فتنه از تست ・ ولیکن کس نمی یارد خجیدن ・
همی آرند ترکان را ز بلغار ・ برای پردهٔ مردم دریدن ・
لب و دندان آن خوبان چون ماه ・ بدین خوبی نبایست آفریدن ・
که از عشق لب و دندان ایشان ・ بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت
کامل ممدوح او را عارضهٔ حادث شد که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجهٔ
او عاجز شدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از
خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه جا کرد که میان ایشان و
پادشاه شبکهٔ بیش حایل نبود منزل داد و این کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود که
بدان صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول

باشند و پادشاه را فرمود که بی وقوف ایشان از تقاضای شبکه احوال ایشان رمقا
مکرّر شد حرارت غریزی قوّت گرفت و آن مادّه که مانع قیام آلت بود منقطع شد
و بر مثال الدبنیر مایهٔ منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد و این سخنان
وی است در وصف شراب **قطعه** ساقی بیار لعل میی کز خیال آن •
اندیشه لاله زار شود دیده گلستان • گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او • از چشم آدمی نتواند شد نهان
خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق • روشن تر از ستاره و صافی تر از روان • **معزّی**
رحمة الله علیه وی در زمان دولت معزّ الدوله والدنیا والدین سنجر بن ملکشاه
بود و از عدّ آحاد اوست و معزّی نسبت باوست و آنچه او را در زمان وی از علوّ شان
و رفعت درجه میسّر شد کم شاعری را میسّر شده و گویند سه کس از شعرا در سه دولت
اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در عهد سامانیان و عنصری در
دولت محمودیان و معزّی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان
از درون خرگاه تیری انداخت و وی بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی
آمد بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان وی است این چند بیت **شعر**
تا نگار من ز سنبل بر چمن پرچین نهاد • داغ حسرت بر دل صورتگر چین نهاد • هر دلی
کز سرکشی ننهاد سر بر پیچ خط • زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد • من غلام آن
خط مشکینم که گویی مورچه • پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد • و این چند بیت از قصیده
که بر اسلوب شعرای تازی زبان گفته **شعر** ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن • ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم • خاک دمن
گلگون کنم از آب چشم خویشتن • از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی • وز قدّ آن سرو سهی

(حاشیه: بر سمن ها)
(بین السطور: جای سرای کهنه — جای خانه و منزلها)

خالی

[جـ]ـای می بینم چمن • جایی که بود آن داستان • با دوستان در بوستان • شد گرگ و روبه را مکان •
[ش]ـد کوف و کرکس را وطن • عبد الواسع جبلی رحمة الله علیه وی از افاضل کامل و شاعر
[ما]هر بود بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاقست که هیچ کس از عهدهٔ جواب
قصیدهٔ مشهور وی نیامد که مطلعش اینست **مطلع** که دارد چون
تو معشوقی نگار چابک و دلبر • بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر • چنانچه
می باید بیرون نیامده است و در مفتح بعضی قصاید گفته است **شعر**
در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار • در شهر نیست از تو جگر سوزتر سپر • تا کرده ام برکنش
بر جواب تو نگاه • تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نظر • کامی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی •
کامی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر • ادیب صابر ترمذی رحمة الله علیه وی شاعر فصیح و فاضل
لبیب بوده و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدیم وی
معترفند چنانکه انوری وی را با خود ترجیح نهاده انجا که در قطعه تعدد کمالات خود میکند
و در آخر آن میگوید **شعر** این همه بگذار با شعر مجرد آمدیم • چون سنائی
هستم آخر گر نه همچون صابرم **دیگر** ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل • در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک • از طاعت است یافتن
خلد و سلسبیل • ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ • خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل •
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من • بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل • از بار رنج هجر تو قدم
شده چو نال • وز زخم دست عشق تو خدم شده چو نیل • و از سخنان وی است این
قطعه **قطعه** دوات ای پسر آلت دولت است • بدو دولت تند را رام کن •
چو خواهی که دولت کنی از دوات • الف را ز پیوند با لام کن انوری رحمة الله علیه

حکیمی کامل و فصیحی فاضل بوده که حسن شعر و لطف نظم شمهٔ ایست از علو حال و خالیست از جمال کمال او و سخنان او مشهور است و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشعر است بنصیحت شعرا نوشته می شود **قطعه**

دی مرا عاقلکی گفت غزل میگویی • گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم •

گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود • حالتی رفته دگر باز نیاید بعدم •

غزل و مدح و هجا هر سه ازان میگفتم • که مرا حرص و حسد بود بران شهوت ضم •

آن یکی همه شب در غم و اندیشهٔ آن • که کنم وصف لب چون شکر و زلف بخم •

وان دگر روز همه روز دران محنت و رنج • که کجا و زکه و چون کسب کنم پنج درم •

وآن سهٔ دیگر چو سگ خسته تسکینش بدان • که ز بونی بکف آید که ازو باشد کم •

چو خدا آن سگ گرسنه را حاشا کنم • باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم •

غزل و مدح و هجا گویم و یارب زنهار • بس که با عقل جفا کردم و با علم ستم •

انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود • چون زدی باری مردانه نگهدار قدم •

گوشهٔ گیر و سرای و نجانی بطلب • که نه بس دیر سر آید بتو این یکدو سه دم •

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است بملک هرات نامهٔ نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصود دشمن انتقام بود ملک هرات آنرا بفراست دریافت اما آنرا تصریح نمی نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری نوشت این بیتها درج کرد **شعر** هی الدنیا تقول بملء فیها • حذار من بطشی و فتکی • فلا یغررکم طول ابتسامی • فقولی مضحک والفعل مبکی • انوری آنرا بحسن فراست دریافت و وسیلها انگیخت و ملک هرات را ازان مطالبه بگردانید

دیکر بار ملک غوری را طلب کرد و ملک هرات را در مقابلهٔ وی هزار کوسفند وعده
کرد ملک هرات کسی را موکل غوری کردانید که ناچار ساخته باشد و بغور رفت
که مرا در مقابلهٔ تو هزار کوسفند میدهند غوری کفت ای پادشاه مردی که او را هزار
کوسفندی ارزد تو از ریکان نمی ارزد مرا بکذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و
جواهر مدایح در پای تو پاشم ملک هراة را این سخن خوش آمد و او نکاه داشت رشید
وطواط نور الله قبره وی از شعرای ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعرا و مقدم و
پیشوای آن طایفه بود و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در
مخاطبهٔ بعضی از وزرا میکوید قطعه تو وزیری و مدح کوی تو من •
دست من بی عطا روا بینی • تو وزارت بمن کذار و مرا • مدحتی کوی تا عطا بینی •
و این دو رباعی نیز زادهٔ طبع اوست رباعی بر یاد تو ای این جهان کذران
بکذاشتم ای ماه و تو از بی خبران • دست از همه شستم و نشستم نکران • چون با تو کذشت
بکذرد با دکران • دیکر چشمیست مرا بر همه از صورت دوست •
با دیده مرا خوشست چون دوست در وست • از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست •
یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست • عمعق رحمة الله علیه
وی نیز از ماوراء النهر است و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که
در مفتتح قصیدهٔ کفته بغایت بدیع و لطیف است شعر

اکر موری سخن کوید و کر مویی روان دارد • من آن مور سخن کویم من آن مویم که جان دارد •
تنم چون سایهٔ موییست و دل چون دیدهٔ موران • ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد •
اکر با مویی و موری شبانروزی شوم همره • نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد •

بچشم مور در کنجم زبس سستی و بس زاری • اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا موی بپوشاند • من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد •

سوزنی علیه الرحمه وی از نسف بود بتحصیل بیخارا آمد و بر شاگرد سوزنگری
عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و دران مهارتی حاصل کرد و هزل بر طبیعت
او غالب بود و بنا بر آن هذیانات بسیار گفته است و دو بیت از قصیده ایست
که در اعتذار از انها میگوید **اول آن قصیده** تاکی ز گردش فلک آبگینه رنگ •
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ • بر آبگینهٔ سنگ زدن بود کار ما • تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ
واین چند بیت از قصیدهٔ دیگر است هم در آن معنی **وله ایضا**

زهر بدی که تو دانی هزار چندانم • مرا نداند ازین گونه کس که من دانم •
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود • بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم •

و در قصیدهٔ دیگر نه ازین اسلوب میگوید **وله** چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی •

نشانه از دل مسکین من کن ای غازی • نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام •
چو دل نماند تن در دهم بجان بازی • چو هیچ زحم تو ای دوست بی نوازش نیست •
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی • هزار عاشق داری و من هزار و یکیم •
بمن نیایی تا زان همه نپردازی • و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری

که از فضلای ماوراءالنهر است قصیدهٔ گفته است موقوف میگوید که مخترع خاطر
ویست و مطلعش اینست **شعر** زندگانی مجلس مستو • فی دولت حمید الدین اجو •
و پوشیده نماند که درین الفاظ که از ان در هر مصراع جزوی می افتد چنان رعایت کنند
که بعضی از ان اجزای نفسه معنی مستقل نباشد مناسبت مقصود از لطافتی خالی نیست

چنانکه درین قطعه می افتد **قطعه** دی فرستاد قطعهٔ سوی من •

کرده نقطی سه جا ازان بدو نیم • تا کند عاجز از جواب مرا • گفتم اندر جواب او که ای معنی

خر خلق حد او قاضی جا • حبت اصحاب بهتصف بغضی • لت بسیار خوامت بدعا •

و درین معنی رباعی دیگر **رباعیه** ای شاهد عید چون بکام دل اع •

دایم شده محبوس درین غمکده مع • زورم بر اهل دل کر ازادی مح • بو سیست بر سم عیدیم

از تو طمع • **خاقانی شروانی رحمة الله علیه** وی را بسبب کمال که در صناعت شعر

داشته است حسّان العجم لقب نهاده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و

دران شیوهٔ غریب بی انباز در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنایی پرداخته است و در آن

معنی گوی سبقت از اقران ربوده و در قطعهٔ بروجه مفاخرت میگوید **قطعه**

شاه مبدع منم خوان معانی راست • ریزه خوار خوان من عنصری و رودکی • زنده چو

نفس حکیم نام من از تازگی • کشته چو مال کریم حرص من از اندکی • و رشید الدّین

وطواط در حق وی گفته **قطعه** ای سپهر قدر را خورشید و ماه • وی سریر فضل را دستور شاه

افضل الدّین بو الفضایل بحر فضل • فیلسوف دین فرای کفرگاه • و از مقطعات وی بیت

این دو بیت **قطعه** بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا • کز سر

سودا خرد را در سر آید تیرگی • صورت خوبان بمعنی چون به بینی آینه است • کز برون سو

روشنی دارد درون سو تیرگی • و وی را مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از

مفتتح اوست **قطعه** ما ایم نظارگان غمناک • زین حقّهٔ سبز و مهرهٔ خاک

این حقه و مهره تا بجا اند • سرکیسهٔ عمر می گشایند • وین طرفه که بر بساط فرمان •

مهره زمینست و حقه گردان • خود بوالعجبان سحر کارند • که قند زکاه قاقم آرند

وقتست وقت در سراید سیلاب عدم بسر در آید وقتست که این جهار جمال
بنهد بحفه ٔ مه وسال وقتست که مرکبان انجم هم نعل بیفکنند وهم سم **مخبر**
جوی جابر رحمة الله علیه از افاضل واماثل روزکارست میزان کمال وفضل ووقت
شعروی در کتاب ویس رامین است وآن درین روزکار مهجور ونایاب واین
چند بیت از مواضع متعدد آن کتابست **مثنوی** خوش است این نکته
از کیتی شناسان • که باشد جنک بر نظاره آسان • مر آن طشت زرین نیست در خور
که دشمن خون من بیند بدو در • نباشد خوش سفر در تندرستی • نکر تا چون بود در رنج وسستی
نباشد بار را چه بجز مار • نیارد شاخ بد جز تخم بد بار • کل نرکس نکو باشد بدیدن
ولیکن تلخ باشد در چشیدن • کناه بوده بر مردم نهفتن • بسی نیکوتر از نابوده کفتن
مثال بادشه چون آتش آمد • بطبع آتش همیشه سرکش آمد • اکر بازوی پیل وطبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری **ظهیر فاریابی رحمه الله** وی از مشاهیر جهانست
واز افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع ومقبول است بلطافت وسلامت
سخن او هیچ کس نیست ودیوان او مشهور است واشعار وی بر زبانها
مذکور در دولت اتابک ابو بکر تربیتها یافت شبی در مجلس او این رباعی بکفت
رباعی ای ورد ملایکه دعای سر تو • سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو کفت • سر دل من باد فدای سر تو • بفرمود تا هزار
دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند بر اثر این رباعی دیکر بکفت **دیکر**
شاها ز تو کار ملک ودین با نسق است • وز عدل تو جان ظلم وفتنه رمق است •
در عهد تو رافضی وسنی با هم • کردند موافقت که بو بکر حق است • واز لطایف

اشعار او این چند بیت بر اسلوب مثنوی **مثنوی** عالمی بر فراز منبر گفت

که چو ظاهر شود سرای نهفت • ریشهای سفید را ز گناه • بخشد ایزد بریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید • باشد اندر پناه ریش سفید • مردکی سرخ ریش حاضر بود

دست در ریش زد چو این بشنود • گفت ما خود درین شماره نه‌ایم • در دو گیتی بهیچ کاره نه‌ایم

و کمال وی در شعر بمرتبه‌ایست که شعرای متقدم میان وی و انوری ترجیح نهاده‌اند

چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته‌اند **قطعه**

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل • ماه خجسته پیکر و خورشید منظری •

قومی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر • ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری •

قومی دگر برین سخن انکار می‌کنند • فی الجمله در محل نزاعند داوری •

ترجیح یکدگر تو بدیشان نما که هست • زیر نگین حکم تو ملک سخنوری •

و امام مروی در جواب او گفته است **دیگر** ای سالک مسالک فکرت درین سؤال

معذور نیستی بحقیقت چو بنگری • تمیز را ز بعد تناسب درین دو طور • هیچ احتیاج نیست

بدین شرح گستری • کین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ • این ماه و آن ستاره

و این حور و آن پری • و دیگری گفته است در جواب آن **قطعه**

هر سفله‌ای که بیهده ترجیح می‌نهد • شعر ظهیر بر سخن پاک انوری • مانند بدان گروه که

نشناختند باز • اعجاز موسوی را ز سحر سامری **نظامی رحمة الله علیه رحمة واسعة**

وی از گنجه است و فضایل و کمالات او روشن احتیاج بشرح ندارد و آن قدر

دقایق و لطایف حقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است که کس را میسر نیست

بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت کرده‌اند

واین غزل از سخنان ویست **شعر** جو بجو محنت من را رخ گندم گونست

که همه شب رخ چون کاهم از وی جونست • دانهٔ گندم او سنبل تر دارد بار •

کمترین خوشهٔ او سنبله گردونست • من نخوردم بر از و جبرم از و گندم خورد •

گر بهشت رخ او چشم رهی بیرونست • از ترازوی دو زلفش چو جوی تنگ حزم •

گندمی خواهم افزون که سخن موزونست • من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم •

وین غم او را بیکی جو که نظامی چونست **کمال اسمعیل اصفهانی رحمة الله علیه**

ویرا خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است

وهیچکس را از متقدم و متاخر این دست نداده است که وی را داد اما مبالغهٔ وی

در تدقیق معانی عبارت ویرا از حد سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار

وی بسیار است و دیوان او مشهور **سلمان ساوجی رحمة الله** وی شاعر فصیح

و سخن گذار بلیغ است و در سلاست عبارت و دقت اشارات بی نظیر افتاده

است در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و ویرا معانی

خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص از کمال اسمعیل در

اشعار خود ایراد کرده و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده

است محل طعن و ملامت نیست **قطعه** معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن

که بهر چند درو جامهٔ دیگرگون پوشند • کسوت عاریه بود باز ببین خلعت او • که در خوبیش

از بیشتر افزون پوشند • و وی را دو کتاب مثنویست یکی جمشید و خورشید و

در آن چندان تکلف کرده است که آن را از چاشنی بیرون برده است دیگری فراق

نامه و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز مصنوع و مطبوع است

تا چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل آنست خالیست طبع ارباب
ذوق بران اقبال نمی نمایند و از جملهٔ مقدمات وی است این چند بیت
قطعه کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد • تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد •
عزیز من در درویشی و قناعت زن • که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد • اگر بلغزد
و پای توانگری سهل است • سعادت سر درویشی و قناعت باد • محمد عصار
تبریزی رحمة الله علیه وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در انجا لطایف و بدایع
بسیار درج کرده است و این چند بیت از ان کتاب است در وصف بینی معشوق
قطعه کشیده بر گل و نسرین زبینی • خطی در عین لطف و نازنینی •
میان جزع و لعل آن گل اندام • منبت شوشه از نقرهٔ خام • گل زنبق و لیکن ناشکفته •
میان یاسمین و لاله خفته • ببد قدرت ستونی بسته سیمین • بزیر آن دو طاق عنبر آگین
و از جملهٔ سخنان وی است که در اثنای این مثنوی ذکر کرده است دیگر
بجو عصار مهر از طبع مردم • که هرگز گل زشوره ستان نخیزد • وفا از صورت بی معنی خلق •
چو از صورت فرشته می گریزد • بغربال فلک بر فرق اینها • قضا خاک کرد غدآری نبیزد •
بهر آن را که نیکی پیش خواهی • بکینت هر زمان بهتر ستیزد • چو اشک آنرا که سازی جای
در چشم • اگر دستش دهد خونت بریزد • شیخ سعدی رحمة الله علیه
نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوح است وی قدوهٔ
متغزلانست هیچکس پیش از وی طریق غزل نورزیده است و سخنان وی
طوایف را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است والحق که از انصاف سفته قطعه
در شعر سه تن پیمبرانند • هرچند که لا نبی بعدی • اوصاف و مدایح و غزل را •
فردوسی و انوری و سعدی • حافظ محمد شیرازی علیه الرحمه اکثر شعرهای وی

لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی بنسبت بغزلیات
دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد بنسبت بقصاید دیگران و
بسلیقهٔ شعر وی نزدیکست بسلیقهٔ نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و ثمین
بسیارست بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان
الغیب لقب کرده اند **کمال خجندی رحمة الله علیه** وی در لطافت سخن و دقت
معانی بمرتبه ایست که بیش از آن تصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست
بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک
و قافیهای غریب که سهل ممتنع ناست تتبع حسن دهلوی میکند اما آن قدر معانی لطیف
که در اشعار ویست در اشعار حسن نیست و آنگاه وی را دزد حسن میگویند بنا
بر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است **شعر**
کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا ۰ معلوم همی شود که دزد حسنم ۰ و بعضی از عارفان که
بصحبت شیخ کمال و حافظ رسیده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعرش
بود و شعر حافظ به از صحبت او **امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة والغفران** در شعر
متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسانیده تتبع خاقانی
میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده غزلهای وی بواسطهٔ
معانی آشنا که ارباب عشق و محبت ذوق و شوق آن را در می یابند مقبول همه
کس شده است خمسهٔ نظامی را به از وی کسی جواب نکرده و ورای آن مثنویهای
دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع **حسن دهلوی علیه الرحمة** وی را در غزل طریق
خاص است اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اصل در شعر
خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار کرده است لاجرم از اجتماع آنها شعر

وردیفهای

او را حالتی حاصل آمده است اگرچه بحسب بادی نظر آسان می نماید اما در
گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع میگویند معاصر خسرو بوده
است و با یکدیگر صحبت میداشته اند و مباسطات میکرده اند چنانکه میگوید **قطعه**
خسرو از راه کرم بپذیرد • آنچه من بنده حسن میگویم • سخنم چون سخن خسرو نیست
سخن انیست که من میگویم • و دیگر از شعرای متغزل **خواجه عماد کرمانی است**
و وی شیخ و خانقاه دار بوده است شعر خود را همه بر واردات خانقاهی خوانده است
و استدعای اصلاح میکرده و ازینجا میگویند که شعر وی همه املای کرمان است و دیگر
خواجو ست و او نیز از کرمانست و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ
دارد و لهذا وی را نخل بند شعرا میخوانند و از شعرای ماوراء النهر **ناصر بخاریست**
و وی در غزل تتبع خسرو میکند و دیگری **بساطی سمرقندیست** و شعر وی خالی از
لطافتی نیست اما از فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی
ظاهرست و دیگر **خیالیست** و بعضی از اشعار او خالی نیست و از ان جمله است
این دو بیت **رباعی** ای تیر غمت را دل عشاق نشانه • خلقی بتو
مشغول و تو غایب ز میانه • که معتکف دیرم و که ساکن مسجد • یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه •
و از شعرای خراسان **آذری اسفراینیست** و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای
پسندیدهٔ ویست **مطلع** باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد •
سیل اشک شبرو بر سیاه خواب زد • **و دیگر کاتبی نیشابوریست** و وی را معانی
خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست
و هموار نیست بشتر گربه افتاده است **و دیگری امیر شاهی سبزواریست** و وی را اشعار

لطیف است یکدست و همواره با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی و دیگر
عارفی مرویست صاحب کتاب مقاوله گوی و چوکانست و این از نظمهای سرامد
ویست و این چند بیت از ان کتابست در صفت اسب چوکان **قطعه**
چون کوی سپهر کرد بستی • میدان میدان چو کوی جستی • هر بار که در عرق شدی غرق •
باران بودی و در میان برق • بگریخته آذر از سم او • آویخته صرصر از دم او • ٥
هر پی که دویده در بر کوی • گردیده زسر عتش سر کوی • آن لحظه که در نبرد رفته •
صد باد صبا بگرد رفته • از کوه چو سیل درگذشته • وز بحر چو باد برگذشته •
و صاحب دولتی که زمان مایه و مشرف است هر چند پایهٔ قدر وی نظر بمراتب جاه
و حشمت و قربت پادشاه صاحب شوکت و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب
و فضایل موهوب و مکتسب از ان بلندتر است که ویرا بجنس شعر تعریف کنند
و بجودت نظم توصیف الّا چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس
بدان فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط گردانیده است تا دیگران
را حجاب نحاشی زان معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند
مرتفع گشته الّا انصاف آنست که هر جا این طایفه باشد وی سر باشند و هر گاه که نام
این طایفه نویسند وی سر دفتر باشد چنانکه این معمّا باسم شریفش مبنی ازین معنی است
معمّا باسم نوایی علی میر الافاضل سرت دهرا • و احرزت الفواضل بالفواضل
و باسمک قد غدت اهل الفضل طرّا • لذا صوّرته فوق الافاضل • و چون که هنرهاش ٥
بزرگتر از آنست که هر محل از نظم صدف آن تواند و هر مقام از شعر شریف آن تواند
یافت تخلّص اشعارش با آنچه ازین معمّای دیگر مفهوم میگردد و نام زد گشته **باسم نوایی**

کنه نامش در تخلصها نیابد هیچ کس • بر لب یابنده کان از وی نوایی دان و بس • و اگرچه
وی را بحسب قوت طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع ترکی و پارسی میسر است
اما میل طبع وی از پارسی بترکی بیشتر است و غزلیات وی بدان زبان از ده هزار زیادت
خواهد بود و مثنویاتی که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک و همانا که بدان
زبان بیش از وی به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته و از جملهٔ اشعار
فارسی وی است از قصیدهٔ که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی که مسمی بدریای ابرار است
واقع شده و مشتملست بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش اینست

مطلع آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است • اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعهٔ نوشته بود **رباعی**
انصاف بده ای فلک مینا فام • تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام • خورشید جهان تاب تو از جانب صبح
یا ماه جهان گرد من از جانب شام • و این رباعی دیگر را در رقعهٔ دیگر **رباعیه**
این نامه نه نامه واقع دردمنست • آرام درون رنج پرورد من است • تسکین دل گرم
و دم سرد من است • یعنی خبر از ماه جهان گرد منست • و این رباعی دیگر را تجدید
در رقعهٔ دیگر **دیگر** گر در دیرم بگفت و گویت باشم • ور در حرمم بجست
و جویت باشم • در وقت حضور روبرویت باشم • در غیبت بروی دل بسویت باشم

روضهٔ هشتم در حکایتی چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان
و نکته دانان امثال آن وضع کرده‌اند تا بجهت غرابت و ندرت طبایع بر آن اقبال
نمایند و بروی ابواب فهم حکم و نصایح بگشایند **قطعه** آن ندیدی که خرده
دان بتگر • دارو تلخ را کند شیرین • تا بدان حیله از تن رنجور • ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگی دم مصادقت میزد و قدم موافقت می‌نهاد با یکدیگر
بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار بر خار بر اطراف آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند
بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان
انگورهای گوناگون دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بدر
رفتن را ملاحظه کرد و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد
چوب دستی را برداشت و روی بدیشان نهاد روباه باریک میان زود از سوراخ بجست
و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید چندانش
بزد که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت

قطعه زورمندی مکن ای خواجه بزرگ • کآخری کار زبون خواهی رفت
فربهت کرده بسی نعمت و ناز • زان بیندیش که چون خواهی رفت • با چنین جثه
ندانم که چسان • از در مرگ برون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر
مضرت در نیش و تیر خیانت در کیش عزیمت سفر کرد بلب آبی پهناور رسید
در خشک فرو ماند نه پای گذشتن و نه یارای بازگشتن سنگ‌پشتی آن معنی از وی
مشاهده کرد بروی ترحم نمود بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت
و آشناکنان روی بجانب دیگر نهاد در آن اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم
چیزی بر پشت وی میزند سوال کرد که این چه آوازست جواب داد که آواز نیش منست
که بر پشت تو میزنم هر چند میدانم که کارگر نمی‌آید اما خاصیت خود را نمی‌توانم گذاشت
سنگ‌پشت با خود گفت هیچ به از آن نیست که من این بدسرشت را از این خوی زشت
برهانم و نیکوسرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم تا بآب فرو رفت کژدم را موج در

به بود و بجایی برد که هرگز نبود **شعر** هر عوانی که درین بزمگه شر و فساد •

تا زصد حیله بهر لحظه از و ساز دهند • به از آن نیست که در بحر فنا غوطه دهند

تا وی از خلق خود و خلق از و باز رهند • **حکایت** موشی چند سال در دکان

خواجه بقال ز غلهای خشک و میوهای تر مالامال بسری برد و از آن نعمتها میخورد

خواجهٔ بقال آن را می دید و اغماض می کرد و از مکافات وی اعراض می نمود تا روزی

بحکم آنکه گفته اند **بیت** سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر • بر هزاران

شور و شر گردد دلیر • حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ

و سفید هرچه دید بخانهٔ خود کشید چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان

برد چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی دید

دانست که آن کار موش است گربه را کمین کرد و وی را بگرفت و رشتهٔ

دراز بپای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و باندازهٔ

آن رشته غور سوراخ معلوم کرد دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند

تا بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار

درهم باهم آمیخته حق خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه

سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید

قطعه گر شور و شری هست حریصان جهان راست • خرم دل قانع که ز هر

شور و شری رست • در عرصهٔ قناعت همه روح آمد و راحت • در حرص فزون نیست اگر

درد سری هست • **حکایت** روباهی بر سر راهی ستاده بود و چشم

مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که یکی

درندهٔ گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه همی
آیند نه او را از آن توهّم و نه این را از آن دغدغه و آسیبی و باه پیش دوید و سلام
کرد و وظیفهٔ احترام بجای آورد و گفت الحمد لله که کین دیرینه بمهر تازه بدل شده
است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم سبب این جمعیت
چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبانست
اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دی روز این
گرگ را امروز مرا دولت اتفاق دست داده بود بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بره بربود
من چنانک عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره را بستانم بوی نرسیدم چون
باز آمدم چوپان چوب بکشید و بی موجب مرا برنجانید من نیز رابطهٔ دوستی از وی بر
گسستم و با دشمن قدیم وی پیوند گرفتم **قطعه** بدشمن دوست شو
زان سان که هرگز • بتیغ دشمنی نخراشدت پوست • مکن با دوست چندان دشمنی ساز •
که بر رغم تو با دشمن شود دوست • **تمثیل** سگ و گرگ و باه را گفتند هیچ
توانی که صد دینار بستانی و پیغامی بسگان ده رسانی گفت والله مزد فراوانست
و درین معامله خطر جانست **قطعه** از سفله نیل مکرمت امید داشتن
کشتی بموج لجهٔ حرمان فکندنست • پیش عدو زبون شدن از میل جاه و مال • خود را بورطهٔ
خطر جان فکندنست • **حکایت** شتری در صحرائی چرید و از خار و خاشاک
آن صحرا غذا میخورد به خاربنی رسید چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان
تازه و خرّم گردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که درمیان آن افعی حلقه کرده و سر را
با دم فراهم آورده باز پس گشت و از آرزوی وی بگذشت خاربن بنالید که

احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او و شتر آن را دریافت
و گفت بیم من ازین میهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زهر
دندان مارست نه از زخم پیکان خار اگر نه هول میهمان خوردی من میزبان را یک لقمه
کردی **قطعه** گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب • ز خبث نفس نه از خشم و استخوان
ترسد • کسی که پا ننهد اندر میان خاکستر • مقررست که از آتش نهان ترسد **حکایه**
سگی از بهر طعمهٔ بی بهره بر در دروازهٔ شهر استاده بود دید که قرصی نان گردان
از شهر بیرون آمد و روی در صحرا نهاد سگ در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای
قوت تن و قوت روان و آرزوی دل و آرام جان غنیمت کجا کرده و روی بکجا
آورده گفت درین بیابان جمعی از سرهنگان گرگان و پلنگان آشنایی دارم احرام
زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ و دهن شیر
دری روی در قفای توام **قطعه** آنم که بعمر خویش هرگز • خالی نشدم ز آرزویت
گر گرد همه جهان بگردی • ساکن نشوم ز جستجویت **قطعه**
آنان که جز بنان نبود زنده جانشان • دارند رو بخدمت دونان برای نان • گر فی المثل ز دست
کسان صد قفا خورند • همچون سگ دوند از قفای نان **حکایت** بیخ پایکی را
گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کج روی نهادی گفت از مار تجربه
برداشتم که با آن راستی در راست روی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم
دم بریده **قطعه** هر جابری بصورت خود گردد آشکار • او را چو جان کشند در آغوش
خویش تنگ • هر جا بشکل راست برآید بسان مار • سنگین دلان زدو زنندش بچوب و سنگ
حکایت غوکی از جفت خویش جدا مانده بود و بمحنت بی جفتیش

برکنارهٔ دریا نشانده بهر سو نظری می انداخت و خاطر غم دیده را از غم بی جنسی
می پرداخت تا کهانی **قطعه** ماهی دید در میانهٔ آب • همچو آب روان روان بشتاب
یا چو مقراض از سبیکهٔ سیم • اطلس سطح آب را بدو نیم • یا چو ایمن هلالی از کم و کاست •
متمادی بجنبش از چپ و راست • چون غوک ویرا بدید دلش بصحبت او کشید قصهٔ
بی جنسی خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت
در باید و مصاحبت نامناسب صحبت را نشاید مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر
دریا و ترا منزل برکنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پر از خروش ترا قبح لقا
سپر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن سرمایهٔ خوف و خطر
هر که بجمال من دیده برافروزد چشم طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان در هوای
منند و وحوش صحرا در سودای من صیادان گاه چون دام در جستجوی من باهزار
دیده و گاه چون شصت از آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت
و غوک را در ساحل تنها بگذاشت **قطعه** با کسی همنشین که نبود با تو در گوهر یکی •
رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است • جنس را با جنس و نا جنس اگر گیری قیاس •
این بسان آب و روغن و آن چو شیر و شکر است • **حکایت** کبوتری را گفتند چون است که دو
بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر وید میخورد دو جوجهٔ مرغ خانگی از مزبله بر هر راه گذر از
یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی بر هزار جوجه توان
کشاد **قطعه** خواهی که شوی حلال روزی • همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ • حاصل نشود حلال بسیار **حکایت** گنجشکی
خانهٔ هوروتی را باز گذاشت و در فرجهٔ آشیان لقلقی خانه ساخت با وی گفتند

ترا چه مناسبت که با جثهٔ بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را
با وی در محل اقامت و منزل استقامت همسایه داری گفت من نیز این قدر دانم امّا
بدانسته خود عمل نتوانم در همسایگی من ماریست که چون هر سال بچگان برآرم و بچون
جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وی
گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که داد مرا از وی بستاند
و چنانچه هر سال بچگان مرا قوت خود ساخته است امسال وی را قوت بچگان
خود سازد **قطعه** چو روباه در بیشهٔ شیر باشد • زند ایمن از دست و چنگال گرگان
زبید از خود امان باید انکس که گیرد وطن در جوار بزرگان **حکایت** سگ را
گفتند سبب چیست که در خانهٔ که باشی گدا را گرد آن نگذاری و بر هر آستانهٔ که
جسی گدا بر آنجا نتواند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت
مشهور از خوانی بلب نانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی خرسند امّا گدا مسخرهٔ
حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع نان یک هفته اش در انبان و او در طلب
قوت یکشبه پویان غذای ده روزه اش در پشت وی عصای دریوزه اش در
مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص طامع نفور **قطعه**
در هر دلی که تخم قناعت نهاد پای • از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست • هر جا که گرد
عرض قناعت متاع خویش • بازار حرص و هوکهٔ آز ار شکست • **حکایت**
روباه بچهٔ با مادر خود گفت مرا حیلهٔ بیاموز که چون بکشاکش سگ در مانم خود را از و
برهانم گفت آن حیلهٔ فراوانست و امّا بهترین همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا
ببیند و نه تو او را بینی **قطعه** چو با تو خصم شود مشغلهٔ نه از خود است •

که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی • هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به که هم ز صلح و هم از

جنگش احتراز کنی • **حکایت** سرخ زنبوری بر منبع عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ

خود سازد بزاری در آمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آن را بگذاری و

بمن رغبت آری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد رایگانی و اگر آن عسل تو سر

چشمهٔ آنی **قطعه** ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام و سلام • رو نتابد بسوی

مایدهٔ وصل رود • اصل چون روی نماید نپسندد پردهٔ فرع • فرع را باز گذارد بسر اصل رود •

حکایت موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته

بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را بدین گرانی چون میکشد

مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی

حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن **قطعه** باری که آسمان

و زمین سر کشند ازان • مشکل بود بیاوری جسم و جان کشید • همت قوی کن از

هوس ره روان عشق • کان بار را بهمت قوت توان کشید • **حکایت**

اشتری مهار کشان در صحرای چرید موشی در رسید شتر را بی خداوند دید حرص

بران داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت او

مفطور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت

کرد چون بخانهٔ او در رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این

چه بود که کردی خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر خواهد

شد و نه جثهٔ من ازین خردتر میان من و تو صحبت چون در گیرد و مجانست چون

صورت پذیرد **قطعه** چون روی راه جلن نیسان که می بینم ترا •

دهقانان بار جو و آرد اشتروارها • بارهای خویش را خری سبک گیرد آن که نیست • تنگنای
هر که را گنجایی این بارها **حکایت** میشی از جوی بجست و دنبهٔ وی بالا افتاد بز
بخندید که عورت ترا دیدم میش روی باز پس کرد که ای بی انصاف من سالها
عورت ترا برهنه دیدم هرگز نخندیدم و طعن تو نپسندیدم تو پس از عمری که مرا
یکبار چنین دیدهٔ چه در سرزنش من پیچیدهٔ **قطعه** چون لئیمی با هزاران
عیب و عار • روز و شب بر خلق عالم آشکار • بیند اندک عیبی از صاحب کرم •
بر نیارد جز بطعن و لعن دم • آن بعیب این شود دیگر زبان • وین بذکر او نیالاید
دهان **حکایت** گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرو نامور
چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفت وی را بزخم سرو از ایشان دور
کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد و سروی وی را آفتی رسید بعد
از آن چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آنرا از وی سؤال
کردند در جواب گفت **رباعیه** زان روز که از سروی خود ماندم فرد •
شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد • دیرین مثلی هست که در روز نبرد • ضربت بود
از خوبه و دعوی از مرد **حکایت** اشتری و درازگوشی همراهی رفتند بکنار
جوی بزرگ رسیدند اول اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب با شکم وی بر
آمد درازگوش را آواز داد که درآی که آب تا شکم بیش نیست درازگوش گفت
راست میگویی اما از شکم تا شکم تفاوت است آبی که بشکم تو نزدیک گشت از
پشت من بخواهد گذشت **قطعه** ای برادر از تو بهنر هیچکس نشناسدت
زانچه هستی یکسر مو خویش را افزون منه • گر فزون از قدر تو بستایدت نابخردی •

قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه **حکایت** طاووس و زاغی در صحرا باغی
فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاووس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ
که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا که در آن وقت که از
شب تاریک عدم بروز روشن وجودی آمده‌ایم در پوشیدن موزه غلط کرده‌ایم من
موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیده‌ام و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بر خلاف
اینست اگر خطایی رفته است در پوششهای دیگر رفته است باقی خلعتهای تو
مناسب موزهٔ منست غالبا در آن خواب آلودگی تو از گریبان من سر بر زده‌ و من از
گریبان تو در آن نزدیکی کبکی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مقاوله میشنود
سر برآورد که ای یاران عزیز و ای دوستان تمیز این مجادلهٔ بی حاصل را بگذارید و
ازین مقاولهٔ بلاطایل دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام
همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچ کس نیست که وی را خاصه‌ٔ نداده که دیگری
را ننهاده هر کس را بدادهٔ خدا خرسند باید و بیافتهٔ خود خشنود **قطعه**

بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست • زنهار که از طور خرد دور نباشی •
از خلق طمع هیچ حسد مایهٔ رنج است • بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی •

حکایت

روباهی بچنگ شکاری گرفتار شد دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر
بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای و شکال
این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای من مشتی پشم و استخوانم از خوردن من
چه خیزد و در آرزوی من که آویزد هرچند ازین مقوله سخن راند بجایی نرسید گفت یا
داد حق که مرا بر تست ای زمن آرزوی مباشرت کردی آرزوی ترا برآوردم و چند بار

مشتاق باتو بشارت کردم گفتار چون این سخن شنیع بشنید آتش غیرت بروی بجوشید
دهان بگشاد گفت این چه سخن بیهوده است واین واقعه کی وکجا بوده است از وی
دهان گشادن همان بود واز روباه رود رگریز نهادن همان **قطعه**
بقول خوش چو بیابی زچنگ خصم رهایی • به آن بود که زبان را بخاموشی بگشایی • چو قفل خانه
باهستگی گشاده نگردد • بی شکستن آن به که سوی سنگ گرایی **حکایت** شغالی خروسی
را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من مونس بیداران و موذن شب زنده
داران از کشتن بپرهیز بد و خون مرا بتیغ تعدی مریز **شعر** چرا موجبی مارا
ستیزی • که خواهی بی گنه خونم بریزی • شغال گفت من در کشتن تو چنان بیجهت نیستم
که بهیچ وجه از ان باز ایستم خاطر خود را از اختیار ببرداختم وترا درین کار مخیر ساختم
اگر خواهی بیک ضربت پنجه جان ترا بستانم واگر خواهی لقمه لقمه طعمه خود را گردانم
قطعه جز بتدریج خرد از سر خود دفع مکن • با تو شریری اگر شور و شری گیرد پیش
(تیغ تیز)
بتضرع مسپر راه خلاصی که با آن • از بدی کار گذرانی بتری گیرد پیش **خاتمه** در دل
چنان میگشت ودر خاطر چنان میگذشت که این نامه بزودی باخر نینجامد وخامه در
طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد اما چون آینه طبع گوینده زنگ ملالت گرفت
وبصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت برین قدر اقتصار رفت
قطعه بسط کن جا میا بساط سخن • که از ان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین ودم در کش • طبع را گر دران نشاطی نیست • نیست کافی نشاط طبع تو نیز
اگر از سامع انبساطی نیست • وهر چه از مقوله نظم گذشته وبناظمی منسوب
نگشته زاده طبع محرر این رساله است ونتیجه فکر منور این مقاله **رباعیه**

جای هرجا که نامه انشا آراست • در گفته کس بعبارت هیچ نخواست • آنرا که ز صنع ... کار ... لاست

دلالی کالای کسان شغل سزاست • امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی

مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان عیب و اعتراض نکوشند

قطعه چون به بینی ز آشنا عیبی • گر به بیگانگان نگویی به •

زانکه در کیش آخر اندیشان • عیب پوشی ز عیب جویی به • **قطعه تاریخ انطباع کتاب**

تک و پوی خامه زین طرفه نامه • که جای بد و کرد طبع آزمایی • بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت •

شود نه صد و هشت بروی فزایی • والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام والظفر

بنیل المرام والنور بحسن الاختتام والصلوة والسلام

علی محمد و آله البررة الکرام •

وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب

الشریفه عن ید اضعف العباد حسین

نامراد المحتاج الی رحمة رب العباد

غفر الله له ولوالدیه ولجمیع المؤمنین

فی اواخر جمادی الآخر سنه

احدی وستین و

تسعمائه م

م م

[illegible]

[illegible]

گر هم بر زده بینی خط من عیب مکن •

که مرا دست ایام بهم بر زده است •

ای ذات تو از صفات ما پاک   کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم   هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرّم ارنه   پیداست مقام ذرّهٔ خاک

از مهر تو هر سپیده دم صبح   درّاعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست   همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه دلاورانت   ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق   انجا همه رهزنان بی باک

بی بدرقهٔ عنایت تو   نتوان شد ازان ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد   بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خمّ وحدت   در بزم مجرّدان چالاک

آن بادهٔ حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ای در هوای مهر تو ذرّات کاینات   واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل   حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر   گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزّتت   عزّی نیافت عزّی و قدری ندید لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا   چون خضر برد راه بسر چشمهٔ حیات

هر کس که ره طلب او نهد نخست　　　از کل کاینات کند قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف

زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای خاک ره تو عرش را تاج　　　یکپایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای　　　برتر ز همه چو درة التاج

فخر تو بفخر و تاجداران　　　آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب ضلال و هجران　　　نور تو شده سراج و منهاج

آیات تو در زمانه روشن　　　چون شبکون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت　　　با جود کف تو بحر مواج

مشتاق رهت ز ام غیلان　　　در زیر قدم حریر و دیباج

جامی ز تند باد عصیان　　　شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته

مسکین بشفاعت تو محتاج

[illegible]

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا

مینالم از جدایی تو دم بدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقت و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

گفت گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی — باده در ده که ندارم سر این مشغلها

واقف از سر خرابات بجز آن مست نشد
که بمیخانه بر آورد چو جامی چلها

تو سلطان فلک قدری چه باشی یار درویشان — تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

خوشست تا ز نوای کلاغ از سر و مرا — نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین — دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید — درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما — که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدر ز غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست سازگار مرا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا — سهلست اگر نباشم از آن سیم تن جدا

دانی که چیست جامی از آن آستانه دور — آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

م